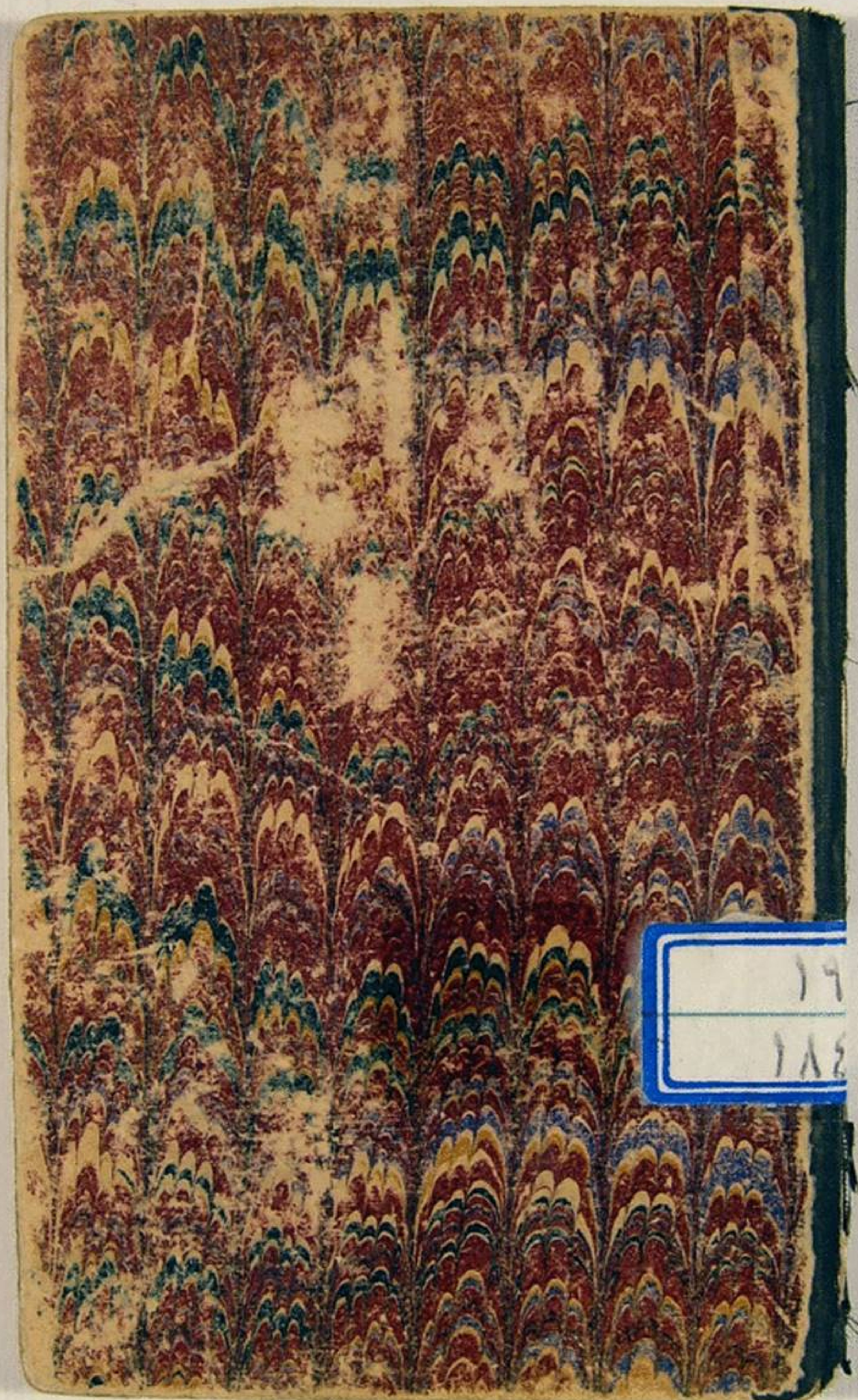
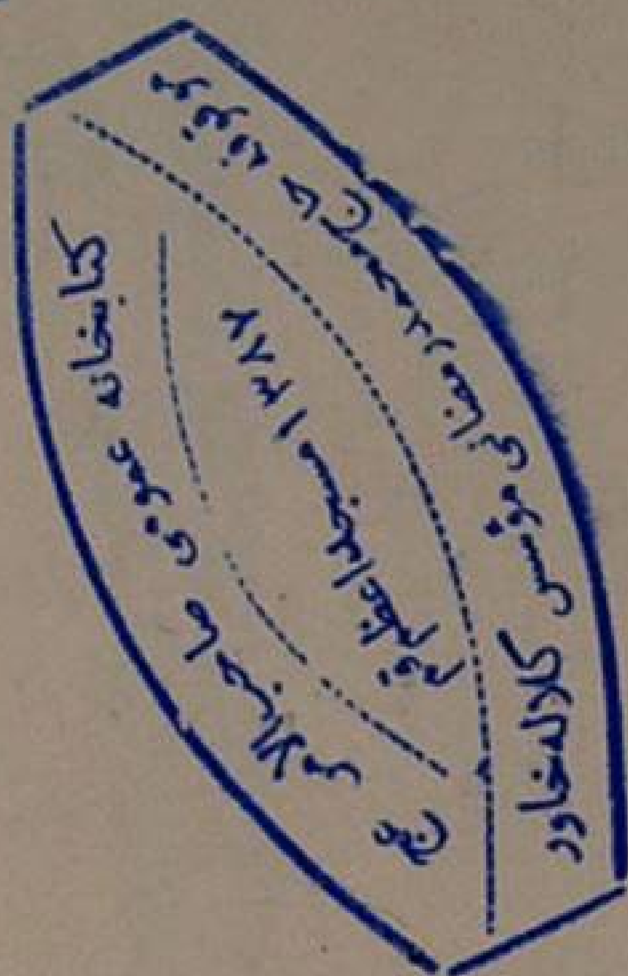

١٩
١٨٤

۳۵۲۸۹

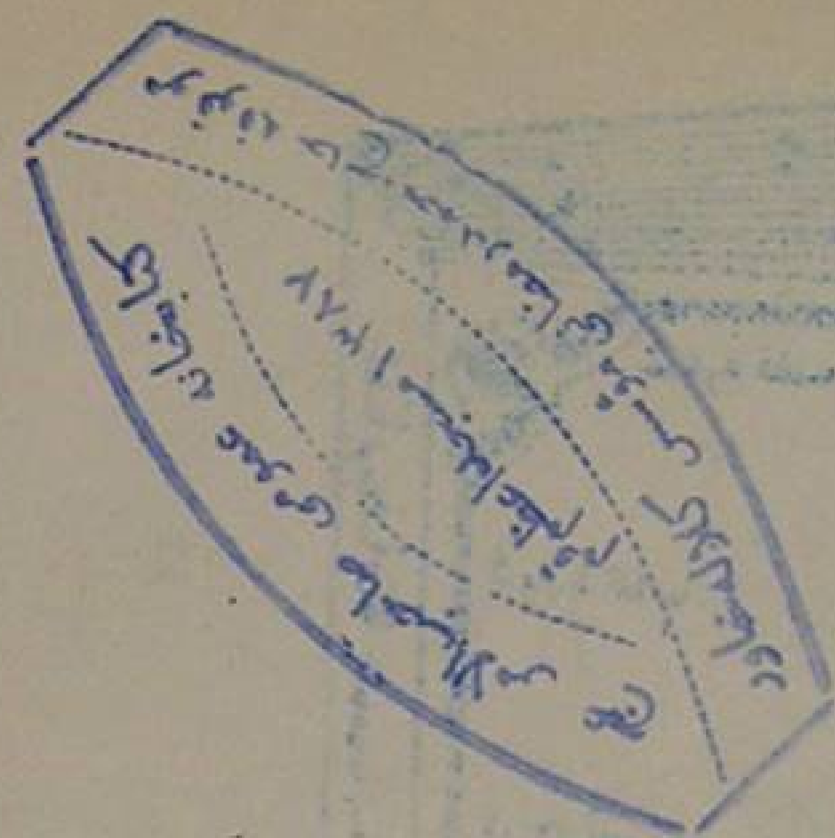
۷۴۷ ب ق
۵۵



کتابخانه مسجد اعظم قم
شماره قفسه: 19
شماره کتاب: 184
تاریخ ثبت: 77/12/5
شماره مسلسل:

نام کتاب
تاریخ ثبت دفتر
شماره عمومی
شماره خصوصی





بسم الله الرحمن الرحیم

این مختصریست که فقیر حقیر صفا علی از کتاب مبارک تفسیر صفی بیرون نویس کرده و بفرمان حضرت مولانا ارواح العالمین له الفدا (آیة العشاق) نام نهاد

(در بیان معنی شهادت ذات احدی بیکتائی و وحدت خود)

ذات حق باشد بذات خود گواه / که جز او نبود به یکتائی اله

گشت طالع شمس وجه وحدتش / در مقام جمع و وحدانیتش

پس شهادت او بذات خویش داد / وین گواهی پیشتر از پیش داد

پیشتر یعنی ز رسم قبل و بعد / وز قران قرب و بعد و نحس و سعد

نی در آن دم شاهد و مشهود بود / غیر ذاتش کو بخود موجود بود

همچنان خود شاهد ذات خود اوست / واقف از برهان اثبات خود اوست

پس به تفصیل آمد از جمع وجود / وندر این مشهد به تفصیل شهود

شد بوحدانیت خود شاهد او / بی ز غیری در ظهور واحد او

هستی اشیا زبان صانع است / که شهادت گوی خود بی مانع است

برگ و باران ریگ و صحرا موج یم / می سپارد این شهادت دمبدم

هر گیاهی کاز زمین روید برا / نقش باشد لا اله غیره

نقش یعنی مظهره و موجد است / بر وجود خود بوحدت شاهد است

در یقین کو بر شهادت زنده / کو در اثباتش جز او گوینده

خود بود بر ذات خود در اشیا گواه / نیست در هستی جز او یعنی اله

وان ملایک وان اولو العلم آگهند / شاهد اعنی بر شئونات شهند

شد بوجه عدل بر علم و اثر / در تفاصیل مظاهر جلوه گر

هم بصورتهای کثرت بی زیغ — گوست ظل وحدت اندر عین جمع

بهر عطای حق هر ذی حقی — قدر استعداد او بارد نقی

تا چه باشد هر وجودی و سعتش — تا کند اعطا قبول از حضرتش

نور خواهد شمس در اشراق خود — قدر استعداد و استحقاق خود

ذره هم خواهد بقدر خویش نور — نی بقدر شمس کز عدلست دور

پس بود حق در تفاصیل وجود — قائم بالقسط در نظم و نمود

نیست معبودش بحق او کز عدل و داد — فیض رحمانی بخلق از پیش داد

غالب و قاهر بود بر کل شیء — جمله مقهورند در استیلای وی

حکمتش ترتیب اشیا را تمام — داد و کرد اعطا بهر شیئی در مقام

در بیان اخذ میثاق حق از پیغمبران و تحقیق عهد

که بر دو قسم است

در ازل میثاق توحید از آن — حق گرفت اعنی که از پیغمبران

برخلایق عام این میثاق بود — لیک خاص انبیا ز اتفاق بود

تا از ایشان کاهل صف اول اند — در وجود از ماسوی الله گسلند

عام گردد بر بنی آدم همه — صف بصف تا آخر از قدم همه

پس شناسائی بود در انبیا — یکدیگر را می‌شناسند از ولا

صف اول عارفا بالله اند — عارفان از رتبهٔ هم آگهند

عهد خاص انبیست بهر انبیا — هم ز بهر تابعانشان ز بیا

پس دو عهد از انبیا بگرفت حق — ذکر شد عهد نخست از ما سبق

حق گرفت آن از بنی آدم تمام — تا بتوحیدش کنند ایشان قیام

اهل صف اول اندر رابطه — بر بشر بودند از حق واسطه

عهد ثانی بود میثاقی که حق — ز انبیا بگرفت اندر ما سبق

از محمد ص هم ز ابراهیم ع و نوح ع — وز کلیم ع و از مسیح ع پاک روح

که اولوا العزم اند از حق مبین — در میان انبیا این پنج تن

تا نباشد در میانشان افتراق | با هم اندر دین نمایند اتفاق
هر یکی تصدیق آن دیگر کند | زین تآلف مِس خلقان زر کند
آنکه سابق تر ز بخت سعد خود | به بد اخبار از نبی بعد خود
وانکه بعد آید کند تصدیق آن | که از او بد پیش از حیث زمان
تا خلایق را بتوحید خدا | باز خوانند آن مهان مقتدا
احمد آخر زمان کو خاتم است | ز اول و آخر بمعنی اقدم است

(در بیان عزم مولی در جنگ کفار)

با پیمبر چو گر نماند هیچکس | حیدر صاحبقران از جمله بس
هر کسی گر رفت گو رو باک نیست | ماند آن کش مثل در لولاک نیست
تو بمان ای آنکه پاک از همسری | نیست حاجت بر وجود دیگری
ای ولی حق که پا تا سر هشی | ناطق از هر منطقی و خامشی
در وجود خویش فرد واحدی | خود به یکتائی ذات شاهدی

تیغ برکش نوبت جولان تست | نیست کس گو ور تو میدان تست
حفظ جان خود مکن احمد جان تست | چند روزی در سرا مهمان تست
او حبیب تست چون آری شکیب | روز تنهائی و محنت زین حبیب
قطرها بر بحر حق پهلو زدند | سنگ بر دندان و روی او زدند
صبر تو چند ار بقدر وزن تست | وان بسنگ وزن کی ناید درست
صبر زان داری که بنی عمرو زید | مطلقند از هستی خود یا بقید
نیست محتاج امتحانی ای امیر | خود تو از فقدان ها بودی خبیر
جز تو مطلق کو ز قید ممکنات | گو مقید باش خلق ای نور ذات
بر ظهور خود بتابد آفتاب | گو بمانند این فراری در حجاب
هم تو آگاهی ز اسرار خفی | زانچه عمری رفت از اعدا بر صفی
هم تو دانی در شداید در عقد | گر ز غیری خواستم وقتی مدد
هر چه بشکستند بال و پر مرا | باز دادی شهپری دیگر مرا

شکرها دارم من از اکرام تو می نترسم جز بگرد بام تو
گر رسیدم رنج و خواری ساعتی رفته بود از من خطا و غفلتی
عذرخواهم گرچه آن تقدیر تو نی غلط این حرف هم تقصیر تو
بنده سرتاپا خطا و غفلت است بهر عاصی وعده های رحمت است
برف غفلت تا تو جور افزون کنی جوی رحمت را بما جیحون کنی
وارهاندی هم دو صد بار از غمم هرچه دیدی لغزش از من دمبدم
ماند اینک مصطفی حق بی عون و یار وقت میدان است برکش ذوالفقار
ترس افکن کافران را در علو چون نبی دو سیف کشاف الکروب
زانچه مشرک با حسد از خلقتی که نشد نازل بر آن از حجتی
آتش ایشان راست از حق جایگاه پس شوی ظالمینشان شد پناه

(حکایت در بیان سخاوت حضرت مولی علی ع)

گشت زهرا ناتوان و شیر حق گشت جانش بر اناری مستحق

در سر غشش شد ز مردی رهجو پیش او جز دانه باقی نبود
زو گرفت آنرا بجای جیب یار در ره آمد امتحان کردگار
یک مریضی در کنار راه دید بی غذا و زندگانی ناامید
جست حالش کز کجائی ای فقیر گفت هستم چونکه پیری اسیر
گشته ام بیمار و بی غمخوار و یار کن تو یاری بر رضای کردگار
گفت برگو تا چه خواهی از غذا گفت باشد بر انارم اقتضا
گفت دارم من مریضی در حرم خواسته از من اناران محترم
کرده ام یکدانه پیدا بهر او داد نیمی زانچه بودش آرزو
گفت زان نیم دیگر باشم حیات ده بحب آنکه دادت این صفات
نیم دیگر داد هم بر مستحق عشق حق را از آن علی شد مصدق
تا تو بشناسی ولی فرد را وز تمام ماسوی الله فرد را
خاست تکبیر از ملایک از زحل کاین بود گر مرد باقی شد دغل

گشت بر جبرئیل امر از کردگار کز بهشت از بهر زهرا بر انار
چون بسوی خانه آمد شیر حق دید رمانی عجب اندر طبق
گفت با زهرا که اینها از کجاست گفت خود داناتری از ما براست
خود تو بفرستاده ای ای مؤتمن وانگه از تفصیل آن پرسی ز من
شخصی آورد این طبق بر در همه گفت حیدر داده بهر فاطمه
گفت آری باشد از محبوب من داده از باغی که بد منسوب من
این عمل گر بینی از چشم شهود جز ز حیدر ناید از کس در وجود
من بسی در علم اخلاقم دقیق گشته ام غواص این بحر عمیق
دانم آن وصفی که ممتاز است و خاص هر که دارد در مراتب اختصاص
جود کردن با شروط فتیانه است آن کند کز غیر حق بیگانه است
آن کند که جان به پیشش خاک بود جانی آن کو برتر از افلاک بود
با تو گویم شرطهای جود را تا بیابی گوهر مقصود را

شرط اول آنکه معطی در ضمیر خویش را کمتر شناسد از فقیر
شرط دویم آنکه پاداش عطا نه عوض خواهد نه منت نه دعا
شرط سیم کان عطا داند کمش گر چه بدهد گنجهای عالمش
شرط چهارم کش نماند آن بیاد از نظر سازد فراموش آنچه داد
شرط پنجم آنکه صدبار ار دهد زان نخواهد منتی بر وی نهد
بل نخواهد تا شود معروف او یا بپاداش عطا موصوف او
شرط ششم که نخواهد زانعمل دشمنی بر مهر دل گردد بدل
شرط هفتم آنکه وقت بخششی زو نخواهد با تمکن نقص لی
شرط هشتم آنکه بشناسد ز حق آن کرم را نی ز خود بر مستحق
غیر از اینها شرطها باشد بکار گر نویسم بگذرد از اختصار
اینچنین جودی نه کار هر کس است آن کند کش کم ز کون از یک خس است
آن کند کانداخت چون دشمن خدو بر رخش یکجا گذشت از قتل او

چون به جنبش دید از خود خشم را / دوخت از قتل مبارز چشم را

گفت عمرو عبدود باری که دوست / با ابی طالب پدرم چون لحم و پوست

من نخواهم با تو آیم در نبرد / رو تو گو کاید دگر گر هست مرد

دیگری

گفت پاس مهر حق واجب‌تر است / یار او شو که ز مهرت رهبر است

ورنه من بر پاس مهر ذو الجلال / با تو خواهم کرد در میدان جدال

جان من پرورده احسان اوست / بکشم آنرا که با یارم عدوست

من نیم فرزند کس نسل حسم / وز تعینهای خلقی مطلقم

هم تو را لله کشتم نی بر غرض / نیست چشمم بر ثوابی یا عوض

حق تعالی داده پیش از خلقتم / آنچه باید از عطا و نعمتم

می نخواهم بیش از آنکو داده است / بهر من هر دولتی آماده است

تو مرا از باب دو نخواهم بیم / تا بری صد ملک و گنج از شاه بیم

اندر آ گفت در دو کون افضل کنم / جاودانت فارس ایل یل کنم

نامهای عاریت بیهوده است / نام آن دارد که احمد دوده است

اندر آ تا بنگری میدانها / فارس آنی در صف جولانها

فر احمد بنگری ذی قدر شوی / سر بپای او نهی سرور شوی

گشت و نزد مصطفی برد او سرش / سوی دشت افکند کوه پیکرش

گفت این فتح نمون بود در ره دین / از ثواب اولین و آخرین

آنکه خود داد آنچه بودش در حساب / گو مرا او را چیست حاجت بر ثواب

جای احمد خفت و تن تقدیم کرد / سر بدشمن در سجده که تسلیم کرد

دل بدلبر داد و جان بر جان نواز / گشت اندر عشق جانان پاکباز

بد خلافت حق او و اولاد او / هشت بر یاران که گشت از یاد او

گفت حق خواهم عیالت را اسیر / داد و گفت از تست این نی از فقیر

گفت از حب خلایق باش دور / زانکه در حب تو بس باشم غیور

گفت دورم جز تو کس را دوستند / می نخواهم رستم از اغیار دور

زان بُد او را دشمن افزون دوستکم | تا بماند بستهٔ وحدت مکتتم
لعل شاهی در خور تاج شه است | نی سزای هر گدائی ابله است
عشق را باید ز جان بگذشته‌ئی | روی دل از هر دو عالم گشته‌ئی
رند و قلاش و قلندر پیشه‌ئی | با قلندر پیشه‌گان هم ریشه‌ئی
یار حیدر کی شود هر کودنی | کو یکی حیدر دلی حیدر تنی
آنکه او را در ارادت بنده شد | فانی حق گشت و بر حق زنده شد
حب او آن نیست تا هر ناکسی | ضم کند با حب هر خار و خسی
حب دنیا تا نپردازی ز دل | نیست راهت بر ولای معتدل
حب حیدر شرط مقصود ره است | شرح و متن لا اله الا الله است
گوش کن تا گفت مولا از رسول | این بود توحید محض اندر اصول
پیروی کن کیش ابراهیم را | جوئی از توحید اگر تعلیم را
حق تعالی برگرفت او را بدوست | هر که حق یار است مولای دوست او

گفت پیغمبر مرا تا دوستیست | دوست آن کو با ولی حق علیست
با پیمبر هر که نبود دوست او | مشرک و بیگانه از حق اوست
من نگویم ترک کن شیخین را | لیک بگذار احولی بر عین را
هر که بشناسد بنور ایقنش | بیند آن وحدت عیان از کثرتش
وحدت اندر کثرت آمد مختفی | شرح آنرا مو بمو جو از صفی
کثرت و وحدت دو وصف از ذات اوست | هر یکی در جای خود مرآت اوست

(در بیان انگشتر بخشیدن حضرت مولی علی بسائل)

داد خاتم مرتضی اندر رکوع | زانکه بد مستغرق بحر خضوع
این اشارت بود یعنی در نماز | دل شدم خالی ز غیر دلنواز
حلقهٔ هستی ز انگشت یقین | کرد بیرون در حضور رب دین
در رکوعش شد تجلی صفات | گشت خالی از صفات خویش و ذات
بد تجلی ذاتی او را در سجود | زانکه سجده است از فنای فی الوجود

تیر زان در سجده بکشید از پیش　　زانکه بُد آگاهی از حال ویش

زانکه او دیگر بجای خود نبود　　دیگری بود آنکه بود اندر سجود

تا نه پنداری که گویم بود حق　　حق برون است از لباس خلق

ور که هم بوده است او حق دور نیست　　شرح این گونه کنم دستور نیست

چون تو صورت بیند این آب و گلی　　من چگویم با تو کز خود غافلی

وانکه آگاه است ز اسرار خفی　　میکند فهم آنچه میگویم صفی

گر تو می فهمی سخن یارا بخش　　ور نمی فهمی بهل یارا بخش

من بعشق او هنوز افسانه‌ام　　شد چو ذکر زلف او دیوانه‌ام

گاهگاهی بگسلد زنجیر من　　باز بندندم شنو تفسیر من

(دربیان تحقیق مهدویت)

دور قائم دائم است از رب دین　　تا قیامت ز اولیای راشدین

هر زمانی را ولیی لازم است　　وین ولایت در مدار قائم است

مهدی هادیست قائم در طریق　　رهروان را در روش نیکو رفیق

پادشاهانند در ملک وجود　　قائم از مرآت هر یک در نمود

فانی از آثار خود بر دائمند　　وز حق اندر دوام دائم قائمند

صد چراغ از شمع واحد روشن اند　　جمله یک نورند گرچه صد تن اند

میتوانی کز چراغی صد چراغ　　بر فروزی در سرای و دشت و باغ

شرط نقلش لیک باشد اشتعال　　بی ز شعله نیست ممکن انتقال

اشتعال آن اتصال است ازلی　　همچنین تا اصل آن ذات علی

دور مهدی این بود بر اتصال　　گر شناسی دور او را در مجال

دور یک دور است نزد اهل دل　　وان بود دائر بمهدی متصل

اینت فضلی از خدا در کارشان　　که شود منعم علیهم بارشان

(دربیان صفت پیر مرشد)

یا عمل کن بر کتاب حق تمام　　یا اطاعت کن بپیری با مقام

پیری آن کو راه‌دان باشد نصیب / در هدایت خاص باشد بل حبیب
شرطها او راست اندر امتیاز / گفته‌ایم از پیش و هم گوییم باز
عالم و عادل خلیق و بردبار / با خلایق مشفق و فهمش هشیار
بر خدا از هر کسی پیوسته‌تر / و ز متاع و ملک دنیا رسته‌تر
قانع و خاضع محب و مهربان / جود و ایثارش فزون از مردمان
کشته باشد نفس دون را در جهاد / با کسی او را به دل نبود عناد
بر ذخیره ننهد از دنیا جوی / روز نو خواهد ز حق رزق نوی
آگهست از راه و منزل با شهود / و ز مقام فرق تا جمع شهود
اینچنین کس نایب پیغمبر است / والی امت ولی حیدر است
با وجود آن ولی در نزد عقل / پس خطا باشد عمل بر عقل و نقل
ور که پیری اینچنین نایاب هست / بر کتاب حق عمل کن هر چه هست
تا نماید حق ترا راه صواب / زانکه شد حجت پس پیغمبر کتاب

هست درج اندر کتاب ذو الجلال / هر چه باشد از حرام و از حلال
و ز عقاید و ز عبادات و عمل / و ز شرایع آنچه باشد ما حصل
گر چه در تکلیف این بس مشکل است / لیک حق جو راه او بر منزل است
حق طلب را ره نماید سنگ و چوب / تا چه جای وحی علام الغیوب
پس نشد ره بر کتاب از بهر کس / کافرم گر خوانده قرآن تحفه بس
گو بمان اندر هوای نفس خویش / تا که آید پیک مرگ از پشت و پیش
شب شدن از خانه بیرون غیبت دان / غره بر اجماع گشتن با گمان
یا شدن بر علم و عقل و نقل هست / مهدی موعود را هشتن ز دست
ور که عارف مسلک و صوفی وشی / خلسه را باید شناسی از غشی
در تو آن حالی که پنداری خوش است / در بیابان همچو دود آتش است
نی تو را گر می‌رسد زان جستجو / نی توانی پیش پا دید از او
جانب آتش خیالت برده است / دست بر تن گر نهی افسرده است

غیبت از خانه بیرون رفتن
و ظهور باز آمدن از آن به خانه

یافتی سر تصوف از چه باب — زانکه آن ناید بگفتار و کتاب

در کتابی گر خود آنرا دیده — تو بلفظی دان که بر چسبیده

آن تصوف نیست کاید در کلام — بل بود برقی که بر جست از غمام

برق غیر از آفتاب عالم است — این بتابد وان نمودش یکدم است

گرچه خور تابد ز چشم سوزنی — کی برون از چشم سوزن شد تنی

آن تصوف جمله از خود مردن است — تن فکندن جان بجانان بردن است

گرچه آنهم نزد صوفی هیچ نیست — زندگی و مردگی پیشش یکی است

سر صوفی بحرهای ژرف بود — وانچه بشنیدی و خواندی حرف بود

حرفها هم دارد اینجا اختلاف — هست بعضی صدق و بعضی بر خلاف

گوهری در صد شبه بنهفته است — نادر است آن بس که صوفی گفته است

گفته ها را هم تو نشناسی سبب — ور شناسی ممکن است آن بی عجب

گر شناسی از عنایات خداست — اینچنین فهمی ز آلایش جداست

با تو گویم از عنایت یک نشان — نیک دریاب آن بجان و دل نشان

شه نویسد یا فرستد گر پیام — تا شوی فردا تو حاضر در سلام

باورم ناید که فردا رایگان — قصه خوانی را نشینی در دکان

بل ز دنیا جمله یابی انقطاع — حجت هر کس ترا باشد صداع

جز که با مردی ز مخصوصان شاه — هم نشین گردی که پرسی رسم و راه

یا در آن فکری که چون گوئی جواب — گر که پرسد از تو چیزی ز صواب

پس عنایت گر ز حق گردد نصیب — بر کند دل از دو کونت عنقریب

هم روی هم میبرندت ناگزیر — بر کمند و بند حق باشی اسیر

همچو مشتاقی که معشوقش ز پی — میفرستد تا رود نزدیک وی

می نشناسد هیچ او پا را ز سر — میدود دیگر گویش آهسته تر

کی بفکر جامه باشد یا کلاه — تا چه جای آنکه دزدش تیره راه

من بسی این راه را طی کرده ام — ارمغانها زان دیار آورده ام

تا نه پنداری گزافست این سخن — اندکی کن گوش بر تفسیر من

(در بیان سکینهٔ قلبیه)

(درست گوش کن شاید بفهمی)

مر فراموشم مکن هیچ ای پسر — تا فراموشت نسازم از نظر

صورت فکریه اینست ای فقیر — نقش دل کن صورت زیبای پیر

چون بصورت نسبه و اشاده دل است — فارغ از آلایش آب و گل است

چون تو بندی نقش او را در خیال — نقشت او بندد بچشم حق نشان دل

رفته رفته از صور بیرون شوی — محو آن خورشید ذوالفنون شوی

اندر این هم نکته ها از خوبی است — نی که هر رخ صورت یعقوبی است

صورت یعقوب و اسحق و خلیل — همچنین تا آدم از وجه جمیل

بود واحد از ره معنی نه تن — زین گذشتم بو وفا کن یاد من

در بیان آنکه هرچه شخص نسیان بپرسد پاداش

کرده

کرده های اوست و جزای اعمال و افعال او

هست جهل آن آتش افروخته — نفس را جاهل بوی بفروخته

یا بود دنیا که سازد کور و کر — عقل و دین شد بر بهای سیم و زر

یا که حب جاه و اغراض و حسد — که فنا شد نفس رو بی خرد

یا که لذتهای نفسانی که روح — ماند از وی بی فروغ بی فتوح

قلب گردد زان قسی مانند سنگ — هست در ما انزل اللهش درنگ

زانکه حق بر بندگان از فضل و جود — میفرستد آنچه خود خواهد بسود

سودی از چشم عطا بین نیست به — که بر او چیزی نگردد مشتبه

گر عطا بین چشمی از راه حسد — میفروشد نفس خود در پیش بد

میفرستد حق ترا نور و نعم — تو نخواهی رو کنی بر ظلم و ذم

معطی از کفرانت اندر قلب و خشم — مهر بنهد آید از خشمی بخشم

خشم بر نعمت گرفتی منعمت — خشم گیرد جان از آن انده ظلمت

رو نهفته

رو بگردانی ز نور آفتاب — تیره مانی تیرگی باشد عذاب
حق نگیرد خشم بر مادار پست — این عذاب از خشم کفران تو است
گشت کفرانت عذابی بس مهین — خشم را بر خود ز چشم خویش بین
شمس بر خفاش کی خشم آورد — آن خفاش از خشم خود خواری برد
او ز نور آفتاب آید بخشم — کرد خشمش کور جان و کور چشم
ز آفتاب او میکند رو بر قفاش — هم بگرداند قفا خور از خفاش
نیست بهر مهر تابان پشت او — پشت بر خفاش کرد از پشت او
طبع خفاشی عذابی شد مهین — کش بود بر مهر تابان خشم و کین
حق فرستاد انبیا را با کتاب — این بود فضلی که بیش است از حساب
کافران آیات جهل افراشتند — فضل را بر خویش سهل انگاشتند
جهل را بر عقل کردند اختیار — از درخت جهل زهر آید ببار
زهر خوردی چاره از هلاک نیست — جاهلان را از هلاکت باک نیست

زانکه

زانکه آن نخلی بود تا زنده است — زهر دیگر را بجان جوینده است
زهر اول کرده کار او تمام — از پیش زهر دیگر ریزد بجام
زهر نوشد لحظه لحظه پی به پی — تا ز فضل آن شود آگاه کی
تا بنوشد ز زندگی اش رمق — جو به تریاقی علاج خود ز حق
وان بود گر هست توفیق ایاب — سوی او برگشتن از ناصواب
تا شود زائل ز نفس آن پیشه‌ها — کم شود اندر زمینت ریشه‌ها
هست توبه وان ندامت چون تبر — ریشهٔ شوم آرد از خاکت بدر
در مقام توبه گویم شرح آن — اینقدر بود از پی تنبیه جان
تا تو دانی کو همه فضل است و جود — گر تو را خواری رسد آن از تو بود
کرد زان انزال آیات و رسل — تا گذاری خار و روآری به گل
رو بدار از عرض زینت یا سمین — وارهی از آن عذاب بس مهین

(در بیان پاداش اعمال)

وانکه

وانکه کرد اعمال نیک از بهر نان / وان بود نوعی در اعمال حسن
شرط اعمال است یعنی در عمل / بی ز ایمان شد عملها بی محل
پس خود ایشانند داخل در جنان / بی ستم کز فعلشان بینی زیان
یعنی از پاداش اعمال نکو / کم شود چیزی از ایشان یک تسو
آنچه اندر کیسه کردی از درم / هست باقی زان نیاید هیچ کم
خاصه کو وقت دهد چیزی بمزد / پس سپاری نزد او از بیم دزد
وقت حاجت زو چو خواهی باز پس / خیره مانی کین همان مال است و بس
زانکه بینی آنچه بودت دسترنج / هر یکی را شده صد باغ و گنج
تا چه جای آنکه چیزی کم شود / بر تو ظلمی در جزا و استم شود
نیست نیکوتر ز روی دین و داد / زانکه بر امر خدا گردن نهاد
نفس خود را کرد خالص بهر او / این بود وجه من اسلم وجهه

(در بیان تحقیق رحمت امتنانیه و وجوبیه)

هست در نزد محقق بی سؤال / رحمت حق بر دو قسم اندر فعال
امتنانیه است و ذاتیه یکی / مطلق از هر شرط و قید و مدرکی
اندران در پاست مستغرق دو کون / هر فرا گیرنده اشیا را بعون
منتشح از وی شده عطای بی‌سبق / بی سؤال سائلی بر ما خلق
هم بدون آنکه محتاجی کند / عرض حاجت فیض هستی تا برد
هست از آن رحمت اشیا را وجود / هر یک اندر رتبه دارد نمود
رحمت دیگر وجوبیه است نیز / کان مقید باشد ار داری تمیز
آنهم از آن رحمت ذاتیه باز / گشت فایض در حقیقه در مجاز
هست استحقاق بنده هم بر آن / از نتیجه امتنانیه عیان
همچنانکه پیش از رسم و سمت / کرد استحقاق هستی مرحمت
رحمتی کامد وجوبیه بنام / زان مقید خوانده‌اند آن کرام
کان بود مشروط و بر شرط چند / گاه قول و فعل نزد هوشمند

پس نویسم زود بهر متقین / آن کسان کز شرک پرهیزند هین
رحمت خود را که آن دارد وجوب / بر خواص مؤمنین و اهل قلوب
میدهند ایشان زکوة مالها / هستشان ایمان بآیات ما
از فرایض سخت تر باشد زکوة / دوست دارد مال چون هر ذی حیوة
پیرو آن مؤمنان خود بر رسول / وان نبی امی کامل وصول
امی یعنی زاده شد چو از مادرش / خواند نا بنوشته حق پیغمبرش
هیچ نه بنوشته نه خوانده بود / پیش پروازش ملایک بنده بود
آن نبی که یافتند او را بنام / ثبت در توریة و انجیل از مقام
وصف و نامش در صحف قوم یهود / نزد ایشان نقش معلوم بود
مینماید امر بر معروف هم / نهی از منکر خود آن صاحب علم
آن محاسن جمله را معروف دان / هر قبیحی منکر است آنرا بدان
عقل باشد بر محاسن رهبرت / شد بظاهر عقل کل پیغمبرت

سازد ایشانرا حلال و طیبات / هم خبایث را حرام اندر حیات
بار ایشانرا فرو بنهد ز دوش / وان تکالیفی که شاق آمد بهوش

(معنی خاص در غفران الهی)

مرتضی را نکته آمد بهوش / شاید آن باشد ز الهام سروش
گفت حق نتوانی افکندن نگاه / بندگانم را تو اندر آن گناه
که نه بروی عفو من در دم رسد / گر بود کوهی پراکنده اش کند
آنچه تو عمری زنی ره بر گناه / من ببخشم در دمی بی اشتباه
هرچه اغوا را کنی افزوده تر / پیش عفو من شود بیهوده تر
اینت هم وجهی که گفتم ای زمنی / گر تو این تحقیق نی باور کنی
سخت مغروری بطاعات یقین / بل مرا با مجرمین بین همنشین
تا مگر با عاصیان شرمسار / خود بعفو حق شویم امیدوار
لیک آن کز عفو من شد ناامید / جور و اغوای تو بر ایشان رسید

از مرتضی را الی این بود

پس جهنم هست جنبنگ و گداه   پیروانت اکه خود بردی ز راه
هست دوزخ را همانا هفت در   هر دری مقسوم بر اهل سقر
با بهای آن بود حرص و هوا   بخل و کبر و خشم و حقد و هم ریا
وقت خشم ار حلم کردی رسته   یک در دوزخ بخود بر بسته
ور خضوع آری بجای کبر خویش   باب دیگر بسته بر روی خویش
همچنین هر خلق بد را سر بری   از جهنم بسته بر خود دری
دوزخست نفس او بوب این ضلال   داعیت ابلیس پر ویل و وبال
کن بوی لعنت برو بر دعوتش   چون شدی واقف ز فعل زشتش
حق فرستاد انبیا را پی به پی   تا کند آگاهت از تسویل وی
با تو گفتند آنچه بود از خوب و زشت   از ره و منزل ز دوزخ و ز بهشت
عقل باشد در تو زایشان بجای   حاضر است اگر تو زایشان غایبی
عقل خواند بر کتاب ایزدت   ره نماید بر همه خوب و بدت

می نگشتی متفق با آن فریق   پس روی بسته فیروان طریق
پس منال از دوزخ از خود کن گله   زانکه ماندی از رفیق و قافله
پیشوایت عقل با تمییز کن   در هوای نفس دون پرهیز کن
در عیون جنت اندر آن متقین   ادخلوها بسلام آمنین
این بود قول ملایک با عباد   سالمید اعنی ز هر حقد و فساد

(جذبات)

آمدیم اندر میان حال عشق   بهر آن کو را بود اقبال عشق
به نخستین عشق حق بر ذات خویش   روی خود بس دید در مرآت خویش
تافت عکسی زان جمال بی بدید   ممکنات از عکس جنبش شد پدید
آمد اندر جنبش آن دریای نور   ریخت زان دریا گهرها بی قصور
هر یکی زان رتبه گشت از وجود   تا به ترتیب آمد اشیا در نمود
اصل و علت چون در اشیا عشق بود   مرتبط گشتند با هم در نمود

قدرتی هستی اندر آیات و صور　　جلوه گر شد اصل اول زان نظر

مظهری میخواست کامل و معلم　　تا بزیر بار عشق آید تمام

زان ابا کردند این افلاک و ارض　　پس بر آدم گشت این اندیشه فرض

زانکه آدم محرم این خانه بود　　دیده بود آن رخ بر او دیوانه بود

عشق هم میخواست مجنون پیشه　　باخود از راه نظر هم ریشه

شانه بد بهر محنت اندوه را　　بر کند با موی مژگان کوه را

در رهش گر بحرهای آتش است　　میکند هموار و با آتش خوش است

از بلائی هیچ ناید در فغان　　جز بلای هجر کاید زان بجان

عشق خاص آدم و جان وی است　　عقل را کی اندر آن خلوت پی است

من دم از عشق از نیم مجنون شوم　　یا نه مجنون خود ندانم چون شوم

زینقدر هم گفتنم دل خون کرد　　جوش او تاراج عقل و هوش کرد

عشق آمد عقل و جان رسوا شدند　　عاقل و دیوانه یکجا لا شدند

نه ملایک نه بشر بر جا گذاشت　　نه نشان از علّم الاسما گذاشت

زلف را جانا دمی زنجیره کن　　یک ره این دیوانه را تدبیر کن

زلف چه زنجیر چه مجنون چه　　آدم چه عقل چه ذوالنون چه

من ز خود رفتم بفرمان تست　　تو همان بر جا که هستی آن تست

من همی گویم ترا یک قید نیست　　او همی خندد که این چه گنبد نیست

من همی میرم به پیش آن خنده را　　او کند افکنده تر افکنده را

چند می تابد کمند از کین من　　تا کند دیوانگی آئین من

هرچه گیرم زلف او گوید بگیر　　هرچه میرم پیش او گوید بمیر

نشنود گویا ز من تقریر من　　چون همی گیسو کند زنجیر من

میشود سرکش چو سوزم زآتشش　　می ندانم تا چه باشد خواهشش

عشق بازم گوید این بدنامی است　　عقل سازم گوید این خامی است

گر بگریم گوید این افسانه است　　ور بخندم گوید این دیوانه است

لاابالی گر شوم گیرد خدر　　در برم تقوی بر آن نادر نظر
ناله آغازم بگیرد گوش خود　　هیچ گردم ار کند آغوش خود
زانکه در هستی نماند قهر او　　من نماندم گو بجان او بهر او
خال را از بهر آدم او نه کرد　　تا برونش از بهشت و خانه کرد
من نگردم گرد خود گامی دگر　　پختگی بگذارم و خامی دگر
پرده مستان چو او بی مید　　پختگی و خامی ما کی خرد
خام تر از من دل عاشق وش است　　کز غم او روز و شب در آتش است
وصل چو بید پادو افزایشش　　خون شود دامن کشد ز الایشش
او بری از الایش و پاکی دل　　فارغ از شادی و غمناکی دل
مردم از خود تا نیفتم خوی او　　سو نهادم تا شدم بی سوی او
چون بسوی او ره از پیشی نبود　　چاره جز مرگ و درویشی نبود

(جذبه)

موت دیگر شد ارادی بی سخن　　هست آن هم انقطاع جان و تن
هر دم او را تا بود دل بردنی　　عاشقان راست این میان دلی
موت خاصان غیرت عاشقانه است　　دان آن موت ار کسی علامه است
وان بدون عشق و حالی کی شود　　بی تماشای جمالی کی شود
میرود هر دم دلم از بوی او　　میدوم تا میکشد گیسوی او
گو بکش تا میکشی بند مرا　　کن ز عالم قطع پیوند مرا
هین بکش تا میکشی زنجیر من　　تا نباشد جز غمت دلگیر من
دل ز دلبر شاکی و او از دل است　　لیک شکوه دل از و بی حاصل است
شکوه او زینکه دل گر بندهاست　　چون صبور از دوری و پیوندهاست
شکوه دل زینکه بسته است او پرم　　گر گشاید هم به بند دیگرم
ور در آرد از قفس گاهی مرا　　میکند پر تا بود آهی مرا
او نخواهد من چو خواهم رستگی　　با هزاران بستگی و خستگی

نی نشان شور از عشق وی بجو — بند بند ناله‌های نی بجو
نی با ذکر بدایت میکند — زان لب میگون حکایت میکند
با لب خود نوبتی گر جفتمی — نی زبان اسرار جان میگفتمی
مست گشتم رفتم از کف عقل و دین — شد چو بانگ نی کلامم آتشین
ز فراقست و جدائی ناله‌ام — در گلستان همنشین لاله‌ام
نالهٔ نی از فراقست و ملال — نالهٔ من از کمال اتصال
کی جدا بود او که نالم زان دمش — نالم اما از وصال بی غمش
هر زمان از رخ گشاید پردهٔ — میگدازد جان عنبر پروردهٔ
هجر و وصلش هر دو میدان بازی است — عاشقان را باب جان پردازی است
هجر یعنی ناوک خون ریز او — وصل چون بد هجر آتش خیز او
درد وصلش از فراق افزونتر است — هر که واصلتر بود دلخونتر است
زانکه واصل تا بکلی لا نشد — این نگشت از خود گم او پیدا نشد

ور شد او پیدا تو از خود در بلی — بر ملا گشت خود ز وصلش عاجلی
تا نمیری زین حیات پیچ پیچ — از حیوة خود نگوید با تو هیچ
آن حیاتش بر لب جان پرور است — بخشد آنرا جان که هوشش آن سر است
نوبتی بینی گر آن لعل خموش — تا ابد هرگز دگر نائی بهوش
گر سخن گوئی هم از بیهوشی است — در حدیث معنی خاموشی است
تا نه پنداری چو من ناطقم — گر خراب آن لبم و عاشقم
من خموشم گویدم حرف از لبم — خاصه آندم کز غمش گیرد تبم
محو و مستم دائم این تب در من است — از لب او بر لب من روزن است
آن لب ار بینی تو یابی راز من — مست لعلش گردی ای آواز من
با لب او من چو نی دمسازها — زان لبت ار بشنوی آوازها
نز لب من گر شوی دمساز او — بشنوی از هر لبی آواز او
بیهشم من یا گرفتم تب بی — در دو عالم جز لب او کو لبی

در تجلّی هر دو عالم طور اوست　　طور چه بود عین او یا نور اوست

دور آخر شد ز مستان یار ماند　　غیر رفت و خانه بر دلدار ماند

باده نوشش افتاده پا ساقی است　　آنکه باقی بود آخر باقی است

مستی آمد باز غرق می شدیم　　خارج از تغییر و محو وی شدیم

چون کنم من یار گلفامم همی　　میدهد جام از پی جامم همی

من چگویم او چو خواهد مست ما　　هر دمی جامی دهد بر دست ما

جان من چون جام می در دست اوست　　دل اسیر عشق و جان سرمست اوست

هوشم آید باز چون مست اوفتم　　میدهد جامی که از دست اوفتم

چون فتادم گویدم حرفی بگوش　　کز صدای دلکشش آیم بهوش

چونکه از می مست و معدومم کند　　هوشم آید باز و محرومم کند

بعد مستی نقش هشیاری زند　　پرده دیگر بدلداری زند

تا که گوید راه عشقم سخت نیست　　بر تو گر سخت است هیچت بخت نیست

ور که هم سخت است آسانش کنم　　بهر عاشق نعمت و نانش کنم

عشق آمد کوه را چون کاه کرد　　عاشق از وی کار بر دلخواه کرد

عشق چون بر دل زند او زنگ را　　نرم سازد بهر عاشق سنگ را

نه بناچاری کند رفتار او　　نه شناسد پرنیان از خار او

عشق آمد از پی دیوانه باز　　کرد این دیوانه را دیوانه باز

میکند بر من نگاهی تیز تیز　　میشود طومار عقلم ریز ریز

نک جنون آمد تو تدبیر کن　　اندک اندک زلف از رخ برکن

جز بزنجیر تو کو آن حوصله　　کاورم طاقت ندارم سلسله

سلسله من تاب گیسوی تو است　　تازه جان از نفحه کوی تو است

بر کلام دلنشینت جان دهم　　قدر جان چه بود که تا آن دهم

گفته بودی راه عشقم مشکل است　　نیست مشکل پیش آن کاهل دل است

من چه دانم کین ره آسان نیز هست　　یا که این آسان بود آن مشکل است

مورم اما کوشش مستانه را / تا که جان دارم کشم این دانه را
هست یکسان صعب و آسان پیش مور / میکشد تا هست او را جان و زور
هست صد کوه ار براه دلبری / میپرد عاشق نه از پا کز سری
عقل گوید پا منه تن خسته نیست / عشق گوید رو بسر اندیشه نیست
در ره ار صد بر و بحر آتش است / رو که آتش بهر جانباز آن خوش است
جان پروانه است در آتش کشی / کی بود دریادش آب و آتشی
فکر او بر شعله جان بسپردن است / کی بفکر خستگی یا مردن است
من چه گویم جان چه و پروانه چیست / زندگی و مردن دیوانه چیست
آنکه کرد از موی خود زنجیرها / فارغ است از شادی و دلگیرها
دل ز غم خون گشت و از این بیغم است / گرچه با خونین دلان خود همدم است
عاشق آزاد از غم و از شادی است / بیخیال از بندگی و آزادی است
دوزخ اندر راه عاشق کوثر است / وانچه او مشکل تر است آسان تر است

ارمغان عاشق اینجا مردگیست / عجز و فقر و خواری و دلبردگیست
گیر و اندر کف دلی لبریز خون / که بر او رحم آورد عالی و دون
سینه از زخم هجران چاک چاک / دیده خونین تر از دل پر ز خاک
ارمغان دیگری آرد به پیش / کان فنای عاشق آمد از خود بیش
از وجود خود بکلی لا شده / هستی او هستی مولی شده

(جذبه)

قلبها را هست چنین دان یک بیک / ظاهر است و نیست حاجت بر محک
آن یکی سخت و سیه همچون حجر / که نگیرد هیچ نقشی از اثر
هم بود قلبی کز او آید برون / چشمه ها و نهرها از حد فزون
همچو سنگی کز عصای موسوی / گشت ظاهر زو عیون معنوی
علم توحید است و عرفان آن عیون / کز زبان اهل دل آید برون
هست مستغرق بحر علم و نور / نهرها مشتق شود زان بی قصور

هر که نوشد جرعه‌ای زان تا ابد　　زنده ماند چون سپهری بی عدد
قلب دیگر هست قلب با خشوع　　که کند بر حق بهر آنی رجوع
هر دمی یرزد ز خوف حق چو کوه　　وجهه او گشته با حق از وجوه
مایل است اندر سوی اصل خود　　تا نماند بی نصیب از وصل خود
آن دل زهاد و اهل طاعت است　　بر وی از حق هر دمی صد رحمت است
قلب دیگر باشد ار دانی سخن　　با تو آن معشوق جان گوید به من
پاره پاره چاک چاک از داغ عشق　　هر دمی بر وی رسد ابلاغ عشق
همچو برقی که زند ابر بهی (۱)　　که بدشت و کوه بارد بی نهی (۱)
بر دل عاشق زند برق از درون　　تا شود جاری ز چشمش جوی خون
می شکافد دمبدم از یاد دوست　　جاری از وی هر دمی صد نهر جوست
نه چنان کاب آید از آن خاره‌ها　　هست با او بلکه بس دل پاره‌ها
رفتم از خود محو آن سیما شدم　　رفته رفته غرق آن دریا شدم

بیخبر ماندم ز دل وز حال او　　تا کنون میرفتم از دنبال او
گم شد هستی چو یم دیگر کشد پیش　　تا چه آید بر سر از شور و نیش
میزنم هر سو صدا کای همسفر　　در کجائی خون شدی یا جان بسر
می نیاید زو صدائی سوی من　　گویا او شد بدر در سوی من
بگذر از وی درگذار افسانه را　　میزنی تا کی صدا دیوانه را
خاصه مجنونی که در صحرای عشق　　رفته یکجا روحش از یغمای عشق
بر مشامش میرسد از هر کنار　　بوی موی آن نگار گلعذار
نی خبر دارد ز پا و نی ز سر　　نی ز راه و نی ز یار همسفر
نه شناسد پیش رو را از قفا　　تا زند دلداده او را صد صدا
گاه میزد دل بمن سربسته حرف　　گه نه بندی جز ز عشق یار طرف
گر بیائی میرویم آنجا که اوست　　با که باشیم از دو عالم تا که اوست
رفت آخر خود مرا تنها گذاشت　　زانکه پروای سکون دیگر نداشت

روزگاری که غم پرورده بود		عشق دردی کار خود را کرده بود
بود هر دم بر بهانه حالتی		با غمم گو میرود بی رخصتی
این یقین بودم که با آشفتگی		دارد اندر طرهٔ پیوستگی
رفته حلقش خم بخم در حلقهٔ		نیست یکمو با دو گوشش علقهٔ
می کشد آخر ز ما ناچار دست		بندها را سر بسر خواهد شکست
میکشد او را پیاپی سوی دوست		رفته رفته رفت خواهد سوی دوست
بودنش در خانهٔ ما عارضیست		بستگی هیچش بدین ویرانه نیست
چون کند بی خانمانی خانه را		که بدوری دیده آن پیمانه را
گوشهٔ چشمی به او بگشوده یار		باده در دوری به او پیموده یار
زان می و میخانه بوئی برده است		می ز دست ساده روئی خورده است
اندر آن میخانه در پیمانهٔ		دیده عکس طلعت جانانهٔ
دیده باشد خاصه گر آغوش او		یا که خندان پستهٔ خاموش او

چون نگیرد از جهان آوارگی		چون نپرد از خود یکبارگی
چون توان دردی که دارد چاره کرد		بین که خواهد بندها را پاره کرد
میرود آنسان که گم گردد پیش		از ره و بیره نشان جو بی کمش
یک نشانش بی نشان بودن بهاست		بی نشانی را کجا دانی کجاست
آن دلی داند که مهرش بر لب است		زانکش عشق نبی اندر تب است
کو زبانی تا که گویم کار دل		بر زبان ناید یک از بسیار دل
هر شبی از ما نهان در گوشهٔ		میگرفتی چون غریبان توشهٔ
سر بزانو می نهاد و میگریست		میزدم او را صدا کین ناله چیست
میگرفتش گاهگاهی هم تبی		تر نکرد از درد خود با کس لبی
نبض او را میگرفتم در شمار		میکشد گشتی قرعهٔ او از هزار
خاصه زان لب گر کسی میکرد یاد		می طپید از غم بخویش و می فتاد
من بر این بودم که این تب دائم است		گرمی تب در عروقش لازم است

نبض او را میگرفتم روز و شب که شد کم یا فزون گردیده تب
گاه هم گفتی سخن با خود نهان من به هذیان میشمردم حمل آن
گاه هم میجست از جا چون کسی کایدش پیغام کس در مجلسی
میدوید از حجره بیرون سوی در تند میکرد از ره روزن نظر
گه گشودی گوش و میگشتی خموش چون کسی کش صوت یار آید بگوش
چند روزی که تب پیوسته داشت لب ز ما اندر تکلم بسته داشت
میگرفتش همچو مصروعان غشی یا چو مشتاقی که بیند مهوشی
لیک آن غش نز تب و سرسام بود بل ز تاب زلف مشکین فام بود
بود معلومم که عاشق بر کسی است میرود یا میبرندش چاره نیست
قاصدی وش آمد از دلدار او بست یکجا از پی پیامی بار او
گفت با من کی حریف همدمم خواهم از تو عذر شبهای غمم
بودی اندر هر غمی یارم همی تا سحر هر شب پرستارم همی

وقت آن آمد که رخت گم کنم فارغت از درد سر و از غم کنم
آنکه میدانی فرستاده پیم میبرد تا او نوازد چون نیم
ماند آری کی دگر عاشق بجا کاید از یارش پیامی که بیا
گفتمش روحی فداکه تو باد آنکه سویش میروی یار تو باد
در وداع آن حریف پرده سوز گریه کردم از شبانگه تا بروز
همچنین نالان و گریانم همی از غمش سر در گریبانم همی
با تو گویم شمه ز اوصاف او در ضمیر پاک و فکر صاف او
بود در هر محنتی او یار من یاور من محرم اسرار من
بود با من نرم گوی و شرمناک برد بار و خاضع و خرسند و پاک
دوستی گرناگه آمد از درم بود در مهمان نوازی یاورم
تا چه جای آنکه آید قاصدی پیش من از دلبری یا شاهدی
زود تر از من باستقبال او میدوید او تا بپرسد حال او

میگرفتش همچو جان اندر کنار   میزدود از سوی روی او غبار

گرد او میگشت چون پروانه   یا چو مستی گرد می در خانه

هرگه آید یاد من اطوار او   میشوم دیوانه از رفتار او

در یکی روزی بمهمانخانه   کرده بد دعوت ز راه فرزانه

صحبتی میرفت اندر انجمن   نیست دل دیدم بجای خویشتن

مدتی بگذشت من حیران و مات   زانجمن بی انتقال و التفات

کوچه شد ناگه کجا رفت از برم   آمده در خانه بی شک دلبرم

رفت دل بهر پذیرائی برش   تا مباد افسرده گردد خاطرش

ناگه آمد دل در آن محفل بجا   گفتمش رفتی بدین دیری کجا

گفت یار آمد نبود اندر سرا   محرمی کار پذیرائی بجا

رفتم از بهر پذیرائی او   تا نگیرد قلب سودائی او

رفتم و خاطر چو گل بشگفتمش   چون درآمد ره ز مژگان رفتمش

از تو گفتم با وی اسراری که بود   از دلش برداشتم باری که بود

هرچه پرسید از تو کردم گفتمش   رفت و رفتم تا بمنزل همرهش

اینچنین بد حال دل با من بسی   تا تو دانی حال من گر محرمی

چون ننالم در غم هجران او   چون نباشم روز و شب نالان او

یک گله هرگز نکرد از روزگار   چون سخن رفتی ز سوی بدنثار

رفت آخر همسر آن خوبی که داشت   سوی آن محبوب آن روئی که داشت

رفت و من ماندم درین ویران عجیب   بیدل و تنها نمان دور از حبیب

می ندانم جای آن فرخنده نام   تا فرستم سوی آن رفتی سلام

یاد دارم خود بپرسم از احوال او   میزنم دائم به نیکی فال او

هر کجا سوئی رسد مینویسمش   شاید از جائی نشانی جویمش

شاد باش ای آنکه بودم از تو شاد   هر کجا هستی غمت هرگز مباد

گیردت غم بینی ار غمگینیم   تا مباد اینگونه غمگین بینیم

من تو را غمگین نخواهم شاد باش | از غم و اندوه من آزاد باش
روزها خوردم به تنهائی غمت | بس تسلی دادم از هر ماتمت
هر چه میدیدم فسرده در برت | میگرفتم بر سر زانو سرت
بودم اندر هر غمی غمخوار تو | شاد بودم خاطر از دیدار تو
هم تو بودی همدم و همراز من | در غریبی ساز من دمساز من
میرسید از نوبتی بر من غمی | می‌نبودم جز تو در بر همدمی
تا تو رفتی و ز برم گشتی جدا | از غم و تنهائیم داند خدا
لیک سازم با غم و اندوه خود | خود گدازم از غم انبوه خود
چون تو شادی شاد باش اندر غمش | خرمی کن در کمند پرخمش
چون تو شادی شادیت خواهم همی | سازمت من با فراق و با غمی
میرسم من هم بوصلت عنقریب | گیرمت دلبر در آن کوی حبیب
با تو خواهم شکوه ها کرد از فراق | وانچه دیدم بی تو شبها ز اشتیاق

گویمت حالی که بودم سر بسر | نیست شامی کز پیش ناید سحر
من کجا دانم سحر یا شام را | یا شناسم ز اضطراب آرامم
میکنم چون یاد تقریرت همی | زان کلام آیم به تفسیرت همی
تا دمی یابد تسلی خاطرم | از کلام شکرین دلبرم
بس دراز است اینچنین کوته کنم | رو به تفسیر کلام الله کنم

(جذبه)

نفس سرکش را ابکش آسوده شو | پاک از وسواس آن آلوده شو
هر دم او را هست سوائی دگر | باید از وی داشتن پای دگر
بند وسواسش چو ببری رسته | از خلاف او بحق پیوسته
دل بپا خیزد چو او بی پی شود | دین بغیر از شور عشقی کی شود
عشق اگر آمد جهان بر کام تست | سکه دولت همه بر نام تست
عشق چون شمشیر بکشد از غلاف | عرصه شد از غیر یک معشوق صاف

وان دیگرها هرچه هست افسانه است / ترک جو کن چشمه گر در خانه است

ای بت شیرین شمایل ماه من / شاهد من شهنشه من شاه من

زلف را بگشای از رخ نوبت است / زانکه عاشق غرق عشق و حالت است

می نخواهم باده دیگر مست ما (مستیها) / حالت چشم تو برد از دست ما (دستها)

زلف بگشا چاره دیوانه کن / فکر مست از نرگس مستانه کن

پیش از آن کز شور عشقت دم زنم / آتشش اندر عالم و آدم زنم

شیشه و پیمانه را بر جا گذار / زلف را آنگه بدستم واگذار

تا در او جویم دل آشفته را / گیرم از سر قصه های گفته را

تا خرابم او کند از تاب خود / تا کنم تعبیر از و من خواب خود

تا نه پنداری که من بودم بخواب / بود مشهود آفتابم بی حجاب

تا چه شد حالم که میگردد سرم / شد کجا آن کو بد اینک در سرم

کیست آخر آنکه هم سیر من است / من خود آنم یا که او غیر من است

عین من یا من او هم ریشه است / نی غلط او برتر از اندیشه است

لا اله الا الله او شاه دل است / در میان ما و او ما حایل است

تا زمانی خود آگاه هستیم ما / نیست منزل خاک آن را بیم ما

گاه گاه ارا و نماید روی خویش / بنده باید تا بداند خوی خویش

خوی ما افتادگی و زاری است / خوی او یکتائی و قهاری است

کی به یکتائی شود جمع باکسی / اوست خورشید آفرین ما و خسی

پیش خورشید ار کسی فانی شود / بگذرد زان طبع و نورانی شود

هست آن موقوف هم بر موت هست / کن تو موتوا ان تموتوا را صفت

چاره ما هر دم از خود مردن است / پی بلعل روح بخشش بردن است

هست موتت را حیاتی در پناه / نکته بشنو تفصیل آن موت سیاه

(جذبه)

آن کسان که با خدا باشند دوست / کرده بیرون حب غیر از مغز و پوست

غیر حق بینند کی چیزی کز او | پیششان محجوب باشد یا عدو
داده یکجا خانمان بر باد عشق | رفته یاد از یادشان جز یاد عشق
از بلاد آشنائی در بدر | نی خبر دارند از پا نی ز سر
آشنا دانند ز بیگانه باز | عاقل از مجنون خر از اسب خانه باز
چون شود نو ماهشان ابروی دوست | دل فرستند از پی گیسوی دوست
دل چو رفت آید بجا او از جنون | زان شود دیوانه غرق بحر خون
بوی خون تا آید از وی میرود | تا که دیگر ماه عاشق نو شود
هر دمی تا ماه جان در پرتو است | عاشقانرا اول ماه نو است
نیست یعنی ماه او را وقت و روز | روز نشناسد شب دی از تموز
اول شب دل رود او را ز دست | هست تا آخر چنین مجنون و مست
شد سر شب نوبت دیوانگی است | کیست کاین شب شد چو نو دیوانه نیست
چون شود این روز و شب و این بسر | کرده گل در من جنونی تازه تر

لحظه پیش جنونی تازه بود | تازه نو شد گرچه بی اندازه بود
داشتم زنجیر سازی آن کجاست | در جنونم دلنوازی آن کجاست
بر چو من دیوانه تدبیر نیست | بنده حلقم حلقه زنجیر نیست
شیر جانم چون شود دیوانه باز | بر کند زنجیرها را دانه باز
زلف مجنون پرورش زنجیر ماست | در جنون عاشقی تدبیر ماست
هست عاشق دردهای او فزون | نیست تنها درد او صرع و جنون
هر زمینی زاب چشم او گل است | قوت او تا بخورد خون دل است
حال عاشق ناید اندر گفتگو | شرح عشق و عاشق از تفسیر جو

(جذبه)

میگزد لب آنکه میدانی بمن | که بقدر فهم عامه گو سخن
من ندانم خود دم از ناگه زنم | زود باز آیم سخن کوته کنم
گویم آنرا که مرا گوید بگوش | زانچه با دل گویدم باشم خموش

بی تأمل می‌تراود از لبم
هیچ حرفی باشد از سوز تبم

گاهگاهی گیرد از عشقم تبی
زان بود گر جوشد از لب مطلبی

گفته های پیش ازین تب بود
بیشتر کو خود نه بهر مستی بود

چون بهوش آئی دگر عذر خواه
تا بمانند این خسان در اشتباه

من نمیخواهم که تا گیرد تبم
رازها در تب تراود از لبم

این جنون و تب پی روپوش بود
تا نمایم باز کو بیهوش بود

گفته گر حرفی زمستی گفته است
زان جنون و تب سخن آشفته است

گر که مجنون با مریضی گفت کج
راستی را نیست بهر او حرج

مست گوید هر چه کان ناگفتنی است
گوید ار در هوشیاری کشتنی است

دارد اندر گفتنم در سوز تب
چون رود تب میگریزد زان گفته لب

نیست در من گاهگاه این اغلب است
یا که هستم یا که هنگام تب است

چون تب مستی شود کم کان کم است
نوبت دیوانگی و ماتم است

روز و شب ما نیان گرفتار دلم
لحظهٔ زین کشمکش غافل نیم

هیچ جامی ار خورده باشی از لبش
یا بهجران مانده باشی در شبش

یا از آن گیسو شکنجی دیده
هیچ ما را از غم بخود پیچیده

یا که هیچ آن نرگس مستانه‌ات
کرده با رخ از نگاهی خانه‌ات

حال من دانی پریشان از کجاست
اصل درد و اصل درمان از کجاست

تک مرا گوید لب از اسرار بند
وقت تغییر است و زاهد ریشخند

(جذبه)

مرحبا ای عشق جسم پاکباز
که یک از ده میدهی ای هیچ باز

او بسی خواهد که پیر و پیش دوست
نه عوض خواهد نه جبر در بند اوست

کی بیاد او جزای خدمت است
یا که این زحمت و آن یک زحمت است

شرح این باید نوشت از خون دل
نیست جایش در کتاب و در سجل

من بسی این راه را پیموده‌ام
تا چه دانی در چه حالی بوده‌ام

عشق خواهد کاین بیان افشا شود　　تا که عاشق تشنه بی پروا شود

گر نیابی مستمع در جستجو　　سر فرو در چاه کن با خویش گو

همچو آن کو سر فرو در چاه کرد　　خاک را از سر خویش آگاه کرد

گفت من بودم نهان در ذات خویش　　داشتم عشقی چنان در ذات خویش

عشق بر افشای رازم چاره کرد　　پرده خلوت نشین را پاره کرد

از هویت آدم ساری شدم　　شاه بودم رند بازاری شدم

عشق مستی کرد و رسوائی گرفت　　راه فرق از جمع یکتائی گرفت

جلوه گر شد عشق و عالم خلق شد　　جامه شه بود و دیبا خلق شد

چشم چون افکند از نزدیک و دور　　دید معشوق است یکجا در ظهور

جست تیری از کمان غیر نقش　　شد نشان غیر آنچه بد در جلوه نقش

دید باقی در سرا جز یار نیست　　جلوه گر از غیر او دیار نیست

هست تنها در همان خلوت که بود　　جمع و فرقی نیست با غیب و شهود

خلوتش هستم بود الا ذات او　　گر بری پی سوی او ذرات او

رازدان هوش آن بیهوشی است　　باچه این گویم که زو خاموشی است

چون نباشد غیر من سامع من　　چاره چه بود تا که پوشند راز من

زور مستی باده چون افزون کند　　دور اول مست را مجنون کند

تا رسد بر دور آخر پی به پی　　مست دیگر نه قدح بیند نه می

هست اینهم مستیئی از طور ما　　اول و آخر ندارد دور ما

گه سخن با دار و گه در چه کنم　　عقل را از افسانه ها گمره کنم

چه مگر دل گردد و محرم شود　　تا به آن گوش و زبان همدم شوم

عشق را منزل نبود دل نبود　　جمله دریا بود اگر ساحل نبود

موج عشق از جزر و مد عالم　　خواهد از بحر افکند بر ساحلم

میوزد گوئی نسیم صبح باز　　بر سر آید بوی عقل و امتیاز

تا بشنوم مست و تیاید بگوش　　اندر آن مستی صدای میفروش

کو بخود ناید ز روی اختیار — از کنار ره کشیدش بر کنار
صبح روشن گشت و مردم در عبور — بانگ کوبندش از نزدیک و دور
مغز او ریزند بیرون از دماغ — تا ز می دیگر نگیرد کس سراغ
رو بپوشانید از بیگانه اش — مست اندازید در میخانه اش
تا ز بوی باده باز آید بهوش — یا ز بانگ چنگ و نی و دف و خروش
صبح مستان را بهوش آرد تمام — وین بشور افتاده باشد تا بشام
شام چون شد دور بیهوشی سر است — وقت مخموری و دور دیگر است
صبح دیگر مست شب باشد هنوز — وندران مستی نه شب داند نه روز
میرود بی جام می از خود مدام — تا چه باشد چون کشد پیوسته جام
خاصه کان سر رود در پیمانه اش — خاصه کان گوید بگوش افسانه اش
خاصه پیشش تاب اگر گیسو دهد — ره دل دیوانه اش در سو دهد
فتنه سازد نرگس مستانه را — مست گیرد با قدح دیوانه را

جای مستی نیست گر اینجا کجاست — تا اگر ناید بهوش آگه او بجاست
چاره را گویند در کوششش کنون — آنکه دانی آمد از خلوت برون
نهی مستان کرد و گفت از هر کنار — مستی آرد باید بکشیدش بدار
تا دگر مستی برون از میکده — ناید اندر شهر و نارد عربده
سر نهد آنجا که می خورد از کدو — ور کند غوغا بگیرد ش گلو
بی ادب را گونه سر باشد نه تن — سنگ بارانش کنید از مرد و زن
گرچه اینهم چاره بیچاره گیست — تا ابد مستی چنین را چاره نیست
گر بدارش هم زنند از عشق یار — نه خبر از سنگ دارد نی ز دار
خود صفی جان می سپارد بر لبش — وان حدیث دلنشین و مشربش
بر کلام او دهد جان بیدرنگ — گر کشند از تیغ او را گر بسنگ
خون من گر یار خواهد ریخته — خود شوم بر تیغ تیز آویخته
هم روم بر قصاص بدار از خواست خود — پیش او مردن به از عمر ابد

لیک من گر مست بودم گر خراب / راز او پوشیده‌ام اندر صد حجاب
مرد عشق از دار گردد سرفراز / لیک من گفتم بحجت پوشیده راز
تا که حفظ حکم او محکم کنم / هم نه هیچ از نظم شهرش کم کنم
ور که هم مستی کنم از جام اوست / مستی و بیهوشیم بر کام اوست
میدهد بر من قدح گوید بگیر / پیش تعلیم چون ز خود رفتی بمیر
بعد مردن زنده باقی شوی / بر همه میخوارگان ساقی شوی
لیک برای حفظ اسرار و مقام / باز گردم سوی تفسیر کلام

(جذبه)

عشق چون آید رود تدبیرها / بگسلد عشاق از زنجیرها
یک قدم ننهد بجز بر راه دوست / چون بپا می‌اندازد در گاه دوست
این قدم از صدق گوید اهل دل / قلب گردد زو بطاعت متصل
پیش از آن کاید ز محبوبش پیام / جان بکف در بندگی دارد تمام

پیرو دار بهر فرمانش بسر / کرده جان در کار یار از پیشتر
عشق آمد عقل را از یاد برد / دفتر و طومار ما را باد برد
نی نشان از صدق ماندم نه قدم / ننگ بجاهل وصف یکجا در عدم
اوفتادم رفتم از مستی ز دست / تا کجا شد میفروش و می‌پرست
دور آخر گشت خبر ساقی بهوش / نیست کس از میکشان خرقه پوش
می‌شنیدم خود این افسانه کن / چند بیهوده باد پیمانه کن
باید اندک بعد از نیش داد جام / زانکه مامور است بر نظم کلام
باید آوردش به تدبیری بهوش / تا نماند لب ز گفتارش خموش
گر که بیهوشم و گر مست و خراب / باز گردم جانب نظم کتاب

(جذبه)

حسن آری قبله‌گاه عالم است / قامت هر ناظری پیشش خم است
حسن هر جا خیمه زد با دوست عشق / کارساز حسن هر سو دست عشق

سر عبدُ من عبیده شد پدید | گر بخبیئت دل از خود بر آید
حسن چون بیرون نهد از رنگ ناز | بین بلند بر جا چه عشق یکه تاز
چیست شاهی و نبوت پیش او | یا که ملکت و ملتی در کیش او
نیست ملکی ملک یکجا ملک اوست | چون کند طوفان امان در فلک راست
گر تو را دل بر کمندی بسته نیست | یا نظر بر طلعتی پیوسته نیست
با تو نبود حرف من و افسانه ام | حرف با خود میزنم دیوانه ام
من سخن با خویش گویم سال و ماه | از پی دل میروم بیگاه و گاه
میرود دل من ز پی میخوانمش | باز هر بر جای خود بنشانمش
این سخنها با خود و با دل کنم | نی که با هر کودنی غافل کنم
ور تو با من همدمی مستانه باش | شد چو ذکر زلف او دیوانه باش
نیست مرد دیوانه را هیچ آگهی | تا نبوت چیست یا شاهنشهی (۱)
وقت آید هیچ اگر دیوانه | از وجود و بود خود بیگانه

(جذبه)

میرود بازم دل از کف ره کشید | یار مشگین طره را آگه کشید
میروم یا میزنم شیرها | با کمند عشق و با زنجیرها
این پی تشبیه گفتم در چند | نیست حاجت تا که بندم ره بند
گرد اشارت دلبرم تدبیر چیست | چونکه او گوید بیا زنجیر چیست
خورد بر هم طره جانانه باز | شد دگرگون حالت دیوانه باز
این منم یا من ز خود بیرون شدم | چند چون هستم در آن بیچون شدم
آن صفی کاین دم بجا بُد او کجاست | در تکلم داشت با ما او کجاست
وین که میگوید سخن در جامه کیست | کرده آن قامت بن بیگانه کیست
باز گندم شد مرید آن آردها | بر کشید از بهر قتلم کاردها
وانگهی بر قالب خالی زنید | این طلسم و از گوهر آکنید
چشم بند است این ندانم یا طلسم | یا چه نسبت نور مطلق را بجسم

یا که این پرده آن خلوت است — در حجاب آن صور بی‌صورت است
چون بصورت آید آن آشوب دم — در سرای دل بخود همدم شود
مرز من سر زد کلامی بی ادب — گو گزد بر من ز پشت پرده لب
گویدم بی پرده گشت اسرارها — با خبر باش اندک از گفتارها
بند کن این سیل گیتی کوب را — دار پنهان سر آن محبوب را
تب گرفتت یا که صرعی یا شتاب — یا که مستی یا سخن گویی بخواب
بودم آگه که کنی گاهی تو غش — گویی آنگه حرفها دیوانه وش
در تو تا آن مرض دائم شده است — تب بگردی چاره نمک لازم شده است
این همه بست به افزون یا من — خود گشاید پرده از گفتار من
لیک او پاک است از تغییرها — بهر ما باشد نه از تقصیرها
هست بر ما نسبت پاک و پلید — نی بر آن کو نیک و بد آفرید
او بود از پاک و ناپاکی برون — ره به تنزیهش ندارد چند و چون

(جذبه)

این همه کل پرده آن صورت است — در پس آن آفتاب وحدت است
پرده او غیر نورش هیچ نیست — بر موحد جز ظهورش هیچ نیست
گفت حیدر با کمیل با کمال — الحقیقه کشف سبحات الجلال
پرده خورشید باشد نور او — پرده کو بر طلعت مشهور او
رو فنا جو روی دل کن سوی او — که نبیند غیر او کس روی او
نشاء در باده است لیکن می پرست — تا ننوشد باده کی گردید مست
پس فنا شو تا در او باقی شوی — مست و مخمور از رخ ساقی شوی
بر دماغم باز آید بوی وی — بی زری شد روی جانم سوی وی
می چه باشد تا من هستی دهد — مست اویم کو من هستی دهد
دل بجوش آمد چه باشد جوش خم — جوشش خم در جوش دل گردید گم
گوش جان پر شد ز بانگ وحدتش — جزو جزوم گشت محو طلعتش

آید از هر ذره آواز او　　ذره چه بود کو جز او دمساز او
موسی و طور و تجلی یک شدند　　بر ظهور وحدتش مندک شدند
نغمه های مطرب شیرین نفس　　جمله از انی انا الله است و بس
این منم یا بی من او اندر من است　　نی غلط من با تنم او بی تن است
یا که تن شد جان و جان جانان همه　　یا بود حرف این تن و این جان همه
حرف را بگذار باقی جمله اوست　　ساغر و می مست و ساقی جمله اوست
حرف هم نبود ز غیری انسوی است　　خود نوا و خود نوائی در نی است
بشنو از نی بنده آوای او　　بی ز سمع خود حکایتهای او
من شنیدم در حکایت خانه　　یک شب از گیسوی او افسانه
همچنین دنبال آن افسانه ام　　خود حکایت خود حکایت خانه ام
زان حکایات از دلی آگه بود　　شستهٔ فثم وجه الله بود

(جنیدیه)

چشم

چشم نگشاید جز از حسن جمال　　جز به آیات ظهور ذو الجلال
می نه بیند هیچ غیر روی دوست　　او ز آیتها که هر آیت اوست
نشنود جز صوت جانان گوش او　　وصف او گوید لب خاموش او
با کسی جز حق نگوید یک سخن　　از بد و خوب یکسان بندد دهن
یاد کن نبود که گوید حرف او　　وقت خود دیگر نماید صرف او
دست نا لاید بچیزی ناروا　　از کف اندازد سوای ما سوا
بر نخیزد تا مباد از جای خویش　　یک قدم ناحق گذارد پای پیش
پوست از تن بر کند هنگامه را　　گر بخنجر است آن نه تنها جامه را
بی تامل گر بجنبد یک رگش　　نی رگ است آن بازد افسار سگش
شحم و لحمش ز آتش خوف و ندم　　آب گردد نی تهی تنها شکم
هیچ بوئی نا ید او را بر مشام　　جز ز جانان بوی زلف مشکفام
بویش آید بر مشام جان من　　همچنان کآمد بر احمد از قرن

آمد

آمد اندر دل بوی زلف دلبرم   بیجهت نبود که میگردد سرم

شد پریشان مو بمو گفتار من   خورد برهم دفتر و طومار من

ای حریفان فکر زنجیری کنید   میشوم دیوانه تدبیری کنید

عقل و جانم بسته شد بر بوی او   میکشد از بهر رهم بر کوی او

نکته دیگرگون است عالم اعلام   وقت دیگر گویمت شرح صیام

وقت دیگر را بپرس از من کیست   آنکه دل دنبال گیسویش نی است

این چنین وقتی نباشد بهر من   شاه من دائم بود در شهر من

لاجرم سرگرم آن شاهم همی   سالها روزیست از ماهم همی

ماه روزه آمد وقت حضور   رفت دل در محفل الله نور

گر گذارد زلف مشکینش نگاه   خیط ابیض را شناسم از سیاه

خیط ابیض صبح وصل عاشق است   تا شب اندر بحر حق مستغرق است

هیچ ناید باورم کاندر وصال   عاشقی دارد خبر از ماه و سال

جز که روز وصل او آید بسر   باز داند شام هجران از سحر

گرچه آنهم بر صفی بس مشکل است   شب چه شد عاشق گرفتار دل است

تا سحر غلطد بخاک و خون همی   کی شود فارغ ز درد و هم و غمی

تا بود در آتش و سوز وی است   کی شناسد این شب آن روز وی است

بشنو از افطار عالم ای همام   تا خوری گر عاشقی خون صبح و شام

حال عاشق چیست وقت انقطاع   از وصال یار در وقت وداع

او زند در دامن معشوق دست   وان کشد دامن که نوبت گشت بست

گرچه خون میریزد از چشم ترت   رو که آیم ساعت دیگر برت

بنگر آن ساعت که دور از دلبر است   حالت عاشق چسان در محشر است

نیست فکری جز که آید دلبرش   انتظار صبح باشد یکسرش

از خدا خواهد همی با درد و تب   که نگردد روز او آخر بشب

مرتضی زان گفت دارم استوا   صوم تابستان ز دنیا اختیا

شام عاشق وقت در دو ماتم است — خون دل افطار و قوت او غم است

این چنین صائم کجا دارد حواس — تا بداند که نشار ستش لباس

او همی خواهد فروزد آتشی — خویش را سوزد در او با تابشی

کاش بودی در سر اندک شور عشق — تا بگفتن داریم معذور عشق

نیک دانی علت دیوانگی — تا چه با ما کرده یار خانگی

میهمان جان و دل از خانه زد — زلف او زنجیره زد دیوانه زد

کیست عاشق تا که نالد از فراق — گوید او کن ناله تا یوم التلاق

ناله خواهم من بنالد گر چه چنگ — آرم اندر ناله و غم چنگ و چنگ

هوش بخشم استن حنانه را — تا بنالد فرقت جانانه را

تو کم از چوبی مباش ار آدمی — در سرای علم الله محرمی

محرم او چون که جز آدم نبود — عرض عشق خویش را آدم نمود

آدم اندر عشق او محکم پی است — هر که او را نیست عشق آدم نی است

قالب آدم طلسم گنج اوست — تن کند ویران بحفظ گنج دوست

گنج در ویرانه‌ها مدغم کند — تا نهان از چشم نامحرم کند

بگذرد نامحرم از ویرانه زود — غافل از گنجی که در ویرانه بود

(جذبه)

چون دل من که شد اندر زلف یار — کرده خود زنجیرها را اختیار

تا بجنبم رفته در گیسوی دوست — خو ندارد هیچ جز با موی دوست

می نیارد جز به آن گیسو نیاز — بوده مانا از ازل زنجیر باز

گشته تسلیم او بموی مهوشان — میکشندش تا بهر سو موکشان

نیست یارا جز بمویت دلخوشی — هین بکش زنجیرها تا میکشی

بند بندم جمله بند موی تست — حلقم اندر حلقهٔ گیسوی تست

تا توانی زلف مشکین را متاب — تا که خونین تر شود دل‌ها کباب

من نتابم دل از آن زنجیره بند — کو[(۱)] شود هر مو کمند اندر کمند

(۱) گر

ماخود از جان بر کمندت تافتیم ... سوی گردونت کمند انداختیم

دل بزنجیر کمندت بسته‌ایم ... با کشاکش هیجران پیوسته‌ایم

هر بوئی باشدش پیوستگی ... نبودش هیچ از کشاکش خستگی

گر بزندان ور که در چاهش کنند ... رانده ور از شهر و درگاهش کنند

(جذبه)

(۱)

از زلیخا بشنو و حال دلش ... که بیوسف بود عشقی کاملش

دمبدم میگشت عشق او زیاد ... تا نمود از وی تمنای مراد

با طبیعت عشق او آلوده بود ... آن اراده لاجرم بیهوده بود

عشق نبود تا بود باقی هوس ... کی گذارد عشق شهوت بهر کس

عشق باشد قتابی خاره سوز ... وان هواها همچو برف اندر تموز

کی گذارد غیرت سلطان عشق ... که بماند نفس در سامان عشق

در تو تا باقی است چیزی از هوا ... دور باشد دل ز عشق جان فزا

(جذبه)

عشق گوید کار عاشق شد تمام ... وقت مشغول است و لطفش در مقام

از صفی بشنو که تنگ میدان اوست ... عشق آمد نوبت جولان اوست

من کجا در دشت بر ره نهادم ... جان چه باشد تا به پیمانه نهادم

نی ز زخمش آگهم نز مرهمش ... گوهری گز نو نهم بر مقدمش

بر تنم گر سر نهد هر دم هزار ... جمله را دیگر کنم بر وی نثار

سر فکندن در رهش آئین ماست ... هر چه باشد کار عشق او دین ماست

غیر عشق او قسم بر جان او ... خواهم از هیچ از سر و سامان او

درد او بر جان من ما واگرفت ... دل در اول ترک درمان گرفت

دلبر اچند از که نزدیک آمدی ... بر سر این کشته تنگ آمدی

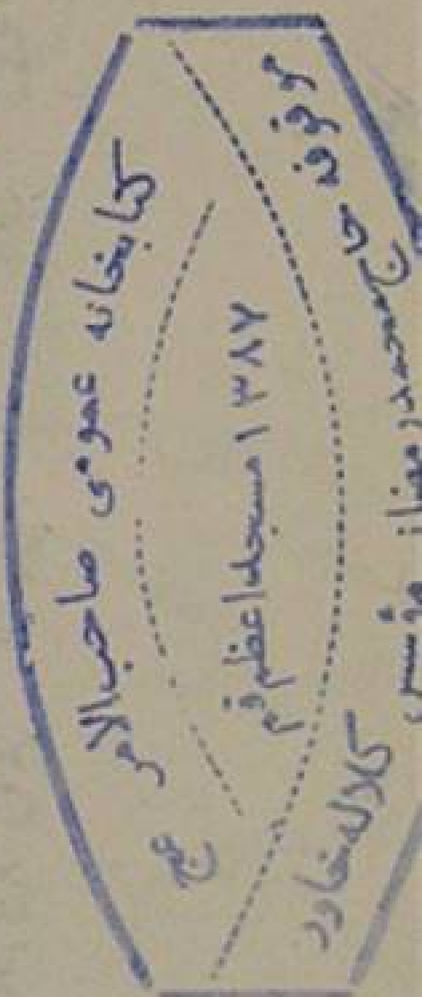
گر نپردازم تعظیمت بخش ... نیست جز جان بهر تقدیمت بخش

دل نماندی تا دهم جایت دهم ... سر نهشتی تا که بر پایت نهم

حله فرمائی که پوشندم بمن — بر تنی که مانده معذور از کفن
عذر خواهی تو ز کشتهٔ خویشتن — عذر خواهم من ز عذرت بد بمن
آری آن کو جان بقربان وی است — گر کشد هم جان بدکان وی است
راه یابد عاشق فرسوده اش — بر صراط ثابت بستوده اش
پیش او چون کشته و افکنده شد — هم بذات بیزوالش زنده شد
من چگویم مرتبه پایان و تم — رفته است از کف عنان مطلبم

(جنتیه)

نیست در مهمانسرای عاشقان — نعمتی به از لقای میزبان
وعده گیرد گر ز عاشق دلبرش — چون که او وارد شود در محضرش
چشمش افتد بر جمال یار خویش — بین چه خواهد دیگر از دلدار خویش
خاصه کو دلدار وی بی منت است — بهر مهمانش فراوان نعمت است
خاصه گر شاهی بود با ملک و گنج — خاصه عاشق گر برایش دیده رنج



خاصه هست او مشفق و صاحب کرم — قدردان و حق شناس و ذو همم
عذر از او خواهد که اندر راه من — رنج و سختیها کشیدی بهر من
نک بیا داشش آنچه خواهی مر تراست — بین چه از عاشق دیگر باقی بجاست
کی بخوان و نعمتی دارد نظر — جز که خواهد پیش او میرد دیگر
او فقد از یار و از خویش باز — بعد آن شاهی شود درویش باز
این بقای عاشق از بعد فناست — ز اصطلاح ما فنای فی الفناست
بیخبر از فانی و باقی شود — مست و محو از طلعت ساقی شود
گیرد از خاک رهش آن گلعذار — کو سری تا گیرد از وی در کنار
هر چه هر دم بیشتر بنوازدش — لذت و نعمت فزونتر سازدش
گوید این شاهی و این ملک آن تست — هر چه خواهی گو بکن فرمان تست
زان تلطف او شود مدهوش تر — پیش لعلش مرده و خاموش تر
رفتم از خود ذیل بهم نظم و کتاب — رفتنی بردن ز بیداری و خواب

در کف آمد طرهٔ جانانه ام — این منم یا من ز خود بیگانه ام
حضرتی بینم نه روز است و نه شب — راز گویم با کسی بی نطق و لب
نی زبان در کام و نه جان در تن است — یا منم بیسر از او یا او من است
این نه من گویم من از خود لا شدم — لب ببستم موج آن دریا شدم
میکشد گاهی بخود بحرم فرو — گه برآرد گویدم اسرار گو
یعنی او خود گوید از لبهای من — لب چه باشد با لب آلای من
من نماندم من این گوینده کیست — بحر میگوید سخن این نی صفی است
گشته لا یا رفته است از هوش او — در حضورش خسته و خاموش او
من نماندم تو بمان ای ماه من — شاه من شهنشه من شاه من
تو نوازی کشتهٔ خود را بعون — کشتهٔ تو چون کند ملک دو کون
آریم باز از بهوش از بیهشی — زان نوازشها دگر بارم کشی
بر بهای خون خویش و جان خویش — کشتنی خواهم هم از جانان خویش

گوئی از سر خود گاهت کنم — بر تمام ماسوا شاهت کنم
شاید این آنرا که بروی لایق است — نی کسی را کو برؤیت عاشق است
عاشق از آگاهی و شاهی گذشت — کی کند جز بر فنائی برگذشت
عاشق از تو راضی است از نعمتش — گر که برد دوزخ بری یا جنتش
بل نداند کاین کجا و آن کجاست — هم نداند کز چه از یارش رضاست
گر ببارد بر سر او تیغ تیز — نیست هیچ از قهر یارش رو گریز
سر نه بنهد جز بخاک کوی دوست — بر کشند از تن گرش بر لحظه پوست
لیک از محض عنایت دلبرش — سازد اندر مقعد صدق اندرش

(جذبه)

در امانت حرفها باشد زیاد — عارفان گویند عشق است و داد
حمل عشق آدم تواند کرد و بس — غیر او را نیست این تاب و نفس
چون ز حمل عشق آمد بر ستوه — این سپهر با شکوه و ارض و کوه

گشت پیدا زان میان دیوانهٔ — هم ز دانش هم ز دل بیگانهٔ
آمد از میخانه بیرون مخمور و مست — کف بلب آتش بجان ساغر بدست
ماسوا را هشته زیر پا تمام — فارغ از دنیا و دین و ننگ و نام
تن مجرد از لباس ما خلق — کم زمین و آسمانش از بر حق
سر نه او را بر کف از بهر نثار — بلکه سر را کرده زیر پا غبار
گفت حمل بار عشق آن خاص ماست — آنکه زیبنده شانه ما را کجاست
فرض ما اینکار در لولاک بود — خاص کی بر ارض و بر افلاک بود
عقل تا بد در شگفت از کار عشق — رفت عاشق پیشتر زیر بار عشق
سر کنت کنزاً آمد در نمود — تا که آن گنجی که بد پنهان چه بود
آدمی آمد طلسم گنج ذات — مظهر کل شرح اسماء و صفات
ظلم و جهلش عین عدل و دانش است — وضع شی در موضعش از بینش است
شاه اگر گوید که زیر این سرا — هست گنجی بر کند هر کس ز جا

بهر او این گنج دارد اختصاص — هم شود خود از غلامان خواص
این نماید بهر حضارش محال — غیر عاشق کوست جویای وصال
بر کند او گرچه باشد کوه و سنگ — نی کلندی بلکه از مژگان و چنگ
ظالم است او بر خود اما ظلم او — عدلها را برده اندر خود فرو
او کجا دارد بر این معنی شعور — کاین بر او عدلست یا خود ظلم و زور
بر کند تا دارد او بنیان خانه را — چیست مانع عاشق دیوانه را
او نه فکر گنج و نه بند تن است — هم نه یادش از خود و بردن است
جذبه آمد میرود بی خود ز هوش — آنکه دانی میرسد بانگش بگوش
کز خرابات این صفی دیوانه رفت — ره بگیریدش که مست از خانه رفت
میکند غوغا کنون در شهر و در — گر درد زنجیر گیریدش دگر
بندنش نبود ز زنجیر و رسن — جز بتار موی عنبرفام من
ذکر زنجیر بهر تدبیرش کنید — مرد این افسانه زنجیرش کنید

او بوقت هوشیاری سرخوش است | تا چه باشد چونکه مست و بیهش است
گر دگر گردد گرم چون شد نوشنیش | کوه و ارض و آسمان در فتنش
بنگ به بندیشش که توده خاک را | گرد سازد همره افلاک را
مست چون گردد ز بوی می صفی | پرده‌ها بردارد از سر خفی
سر بپوشانید خمها را ز وی | نی رسد تا بر مشامش بوی می
جانب میخانه اش آرید باز | در کناری بنشانیدش بناز
جمله درها را ببندید از درون | تا مبادا بر دود ناگه برون
چنگ را گوئید بنهد نالشش | مر شود ساکن دل رسوائیش
نشنود دیگر ز چنگ و نی خروش | بحر جانش بر که بنشیند ز جوش
خویش را ساقی بپوشد از نشان | دور گردند از کنارش بیکسان
نام جام می نیارد کس بلب | هم نگوید کس سرودی با طرب
باز نگذارید تا بر در زنند | ناگهان دیوار و در را بر کنند

پس شکسته او در میخانه‌ها | وقت مستی همچو آن دیوانه‌ها
بار دیگر گر شود دیوانه باز | بر دو دست از در میخانه‌ها
بر کشد در شهر و کوی آوازها | سر بسر بی پرده گردد رازها
خلق را بر خود بشوراند تمام | استخوانش را بکوبند این عوام
زان سپس یابند اگر صوفی و شیخ | بر کشند از آتشش بر سر آتشی
خام گردد پخته‌های مغز او | از دماغ آرند بیرون مغز او
گرچه این دیوانه را نبود خبر | گر جهان یکجا شود زیر و زبر
گیرد این ارض و سما را جمله آب | کاخ امکان سر بسر گردد خراب
او بفکر دلبر و دلبر ده دست | می ندانه زند کس با برده است
بس بود از مستی و هستی ملول | در فنای خود ظلوم است و جهول
دیده است آن چشم میگون را بخواب | چه غمش گر گردد و شیخ خراب
لیک ناید گر ز مستی او بهوش | ناید از مستی دیگر قولی بگوش

زانکه از نطق لبش تقریر عشق … می تراود خاصه از تفسیر عشق

چشم خفاش ار ندید آن ضوء و تاب … تو بر غمش گو بتاب آن آفتاب

آنکه او گویا ز هر نطق و لب است … از غمش هر سو خروش یا رب است

نطق او را کرده خاص اندر کلام … تا که قرآن را بنظم آرد تمام

(جندبه)

بد صفی را که دلی لبریز خون … آب چشم آنهم برد از تن برون

بسکه در غمخانه بودش رنج و آه … بتصدق شد بدان زلف سیاه

سالها شد که ندارم زو خبر … تا چه آن سرگشته را آمد بسر

بد سری آنهم ز دوش انداختم … پای کوبان در قماری باختم

در خراباتش نهادم سر کنار … زانکه گفتندم در اینجا سر بیار

من نه بی سر زان آمدم آنکو دگر … نه در آن سودا شدم محتاج سر

تا بپرسم حال آن شوریده را … گوی چوگان محبت دیده را

گر ز هستی پرسی آن از دوست بود … مغز از و به برده باقی پوست بود

من چه دارم تا دهم در راز دوست … بشنوم تا زان دهن آواز دوست

من کجا بودم کنون اینجا کجاست … نظم تفسیرم چه شد گوهر کجاست

(جندبه)

گر ز ما پرسی ز عشق دلنواز … دیده ایم آنجمله در این شانه باز

بود تا ر سودای عشقی در دماغ … از بهشت و نعمتش جستی فراغ

از لبی نوشیدهٔ گر هیچ می … از همان لب بشنوی اسرار وی

من ز لعلش رازها دارم بدل … میگزندم گرچه لب کانز بهل

ور که هم گوئی سخن سربسته گو … کشته دیدی ز ابروی پیوسته گو

من برمز از نکته گویم یا صریح … کس نیابد رمز آن لعل ملیح

جز کسی که کرده ترک هوش از و … کرده بس دم جام دیگر نوش از و

بسته اند او را چو من در هر دمی … بر کمند زلف پر پیچ و خمی

از غم روی تو در بحر و بر — نیست خاکی که نکردم من به سر

شرح بدهم از گدا این حال خویش — کان ز وصف حد تو بیرون و بیش

اندکی زان حالهای معنوی — گفته ام در ابتدای مثنوی

عشقم آتش در درون افروخته — جسم و جانم را سراسر سوخته

لاجرم هر کس که بیند یک دمم — یا بیاد آرد ز اندوه و غمم

آتشی گیرد در او پروانه وار — وندر افتد در پی دیوانه وار

تا بخود جنبد ز پا او تا بفرق — گشته در دریای عشق دوست غرق

هر چه گویندش کجایی ای وفی — گوید اندر موج دریای صفی

دیگر از من وصف و نام من مجو — سوخت یکجا برق عشقم مو بمو

(در مناجات فرماید)

ای خدا ما را بفضل خود ببخش — در خطای ما گذشت از حد ببخش

گر گنه کردیم ما از فعل زشت — حلم کن بگذر ز زشتی بد سرشت

تو توانی بهتری از خوب کرد — صورت مبغوض را محبوب کرد

گر سرشت ماست بد نیکوترش کن — خانه گر گلخن بود مینوش کن

عجز و استدعاست از ما وز تو جود — جود کن کاینجا از جود تو بود

ما فقیریم از تو صدقه ای غنی — از غنی بهر فقیر است ایمنی

احتیاج و فقر ما باید نگفت — آن تو دانی که نداری مثل و جفت

از تو باید غیر نیکی در عیان — وز من الا زشتی و سهو و زیان

تو همانی ای خدای فرد و پاک — که نمودی خلقت ما ز آب و خاک

من همان خاکم که بودم در نخست — خاک چه بود تا بود کج یا درست

خاک سر تا پاست عجز و احتیاج — سهو و سقم و انکسار و اعوجاج

پس بهر گامی بلغزد گر بیم — عفو کن از من که جز خاکی نیم

این دعای ما هم از تلقین تست — گر نمائی مستجاب آیین تست

هوش دادی پس زبان و چشم و گوش — خاک بستی که ندا از خود خموش

کت بخوانم با هزاران لابه من ... پای دانم باز از پا تا به من

عقل هم بیگانه زین ادراک بود ... زانکه ذاتت از تعقل پاک بود

کس نداند جز تو وجه رابطه ... گر چه شد عقل از جنابت واسطه

تا که داند یا که بشناسد که هست ... دل نشان یابد ز سرّ اقدست

مع تقیّد متّسمی با ممکنات ... وین منافی نیست با قدس ذات

یا که با معلول ربط علت آست ... یا که آنهم نیست صرف وحدتست

خود تویی یعنی که بر خود عارفی ... نیست موصوفی دگر یا واصفی

این عدمها که بهست آورده ... نیست جز بر روی هستی پرده

هستی ما نیست جز نقش قلم ... ظاهر آمد نقش نقاش از قلم

یک قلم زد عالم و افلاک شد ... خاک لاشیئی لایق لولاک شد

خاک کی از بود خویش آگاه بود ... یا که او را ره در آن درگاه بود

خاک را چون داده ای زاول بها ... ننگ مپسند آن دو ز جرم ما بها

آنچه از ما شد عیان تقصیر بود ... ور ز تو بخشش بود اگر تقدیر بود

کی تقدر بود عصیان بهر کس ... ور که بود از بهر رحمت بود بس

پیش از آن کآید گناهی در وجود ... باب رحمت بر گنهکاران گشود

باب رحمت باشد هر دم باز تر ... بر گنهکاران بلند آواز تر

تا در آیند اهل عصیان اندرت ... جام بخشایش خورند از کوثرت

(مناجات)

ای که اندر ذات خود پاینده ... از تو بس امید دارد بنده

کاز شمار بندگانت خوانیش ... یا که خاک پای ایشان دانیش

گر چه لال استم زبان از این سؤال ... زانکه سر تا پا گنهم و انفعال

لیک تا بحر کرم در جنبش است ... بنده را از حق امید و خواهش است

گر ببخشی جرم ما هم بی سبب ... از کمال بخششت نبود عجب

(مناجات)

ای بری از اندیشه و آداب ما　　پاک کن آلودگیها آب ما

ما اگر مجرم و گر پاک اختریم　　از تو هر دم بر امیدی دیگریم

چون تو دانی عجز و ناداری ما　　می ببخشا بر گنهکاری ما

گر تو بخشی عاجزی را در خور است　　خاصه گر عاجزتر و مسکین تر است

بر دل یعقوب و یار بهای او　　وان غم و بیداری شبهای او

عفو کن ما را به ناداری ببخش　　جرمها از راه غفاری ببخش

(مناجات)

بار الها حق یعقوب نبی　　حال پیر از انکو کن با صبی

روشنان تا باشد از من جمله شاد　　بر صلاح آر ار بجا ستم فساد

تو بدیها را توانی کرد خوب　　ستر عیب آید ز ستار العیوب

از تو دانم خیر و شر دانی ز غیر　　از تو خواهم عاقبتها هم بخیر

عمر گر بگذشت بر سهو و مجاز　　عفو کن بگذر ببخش ای بی نیاز

غفلتی گر رفت وقتی در حضور　　یا خلافی از من آمد در ظهور

قصد خود دانی چه بودم در ضمیر　　بر نگاهی کان نبود از دل مگیر

این زبان عجز و قصور و بندگیست　　ورنه ما را حق این گفتار نیست

عاجز و مسکین و محتاجیم و تو　　هر چه را خواهی کنی بی گفتگو

گر ببخشی ور کشی فرمان تراست　　ملک از تو خلق از تو جان تراست

ما گدائیم ای ذوالجلال مستعان　　که بگوییم اینچنین کن و آنچنان

این دعا ما را هم از فرمان تست　　درد ما را راه بر درمان تست

(مناجات)

ای کریمی کز کریمان برتری　　بر گنهکاران برحمت یاوری

مر صفی هم از گنهکاران یکیست　　هم امیدش جز به اکرام تو نیست

جرم او را هم ببخش از وی مگیر　　تو بذات خود غنیی ما فقیر

ظن ما تنها نه بر تو آن بود　　که ببخشی جرمهای بی حد

بلکه داریم از تو امید ای اله … که دهی نیکی بپاداش گناه

در میان بندگانت بوده اند … که بدانرا بر عطا بفزوده اند

تا چه جای آن خدای بی شریک … اوستادی کرد بپاداش نیک

جای نیکی هر کسی نیکو کند … نیکوئی بر جای عصیان او کند

جود مخلوق از عرض باشد بهم … جود ذاتی هست خاص ذو الکرم

خلق اشیا یک نشان از جود اوست … بود ها فانی و باقی بود اوست

هر کریمی در جهان آمد بمرد … گرچه گوی نیکی از گیتی ببرد

چند روزی در جهان بر جود زیست … جود او هم جز که بر معدود نیست

پس کرم بر ذات بیمثلی سزد … کاز ازل جاریست جودش تا ابد

هر نفس بر هر یک از مخلوق خویش … جود اکرامی کند زاندازه بیش

نه چنان جودی که بر وی منتی است … گفت گر منت نهد از رحمتی است

تا که نعمت بر احسان افزون کند … رحمتی افزوده بر ممنون کند

(خاتمه)

ای بری از اندیشه و اوهام خلق … بر تو راجع اول و انجام خلق

پاک و بیهمتا و بی مثل و شریک … اسمها و صفتهایت جمله نیک

ره ندارد در تو نقصان و فتور … عجز و نقص از ذیل پاکی تو دور

هست اشیا از توانائی تو … هر یکی برهان یکتائی تو

ناتوانی چون برآرد حاجتی … این چنین دادی بیان و منطقی

تا بپایان در دو سال این نامه را … آورم در کف چو بگرفتم خامه را

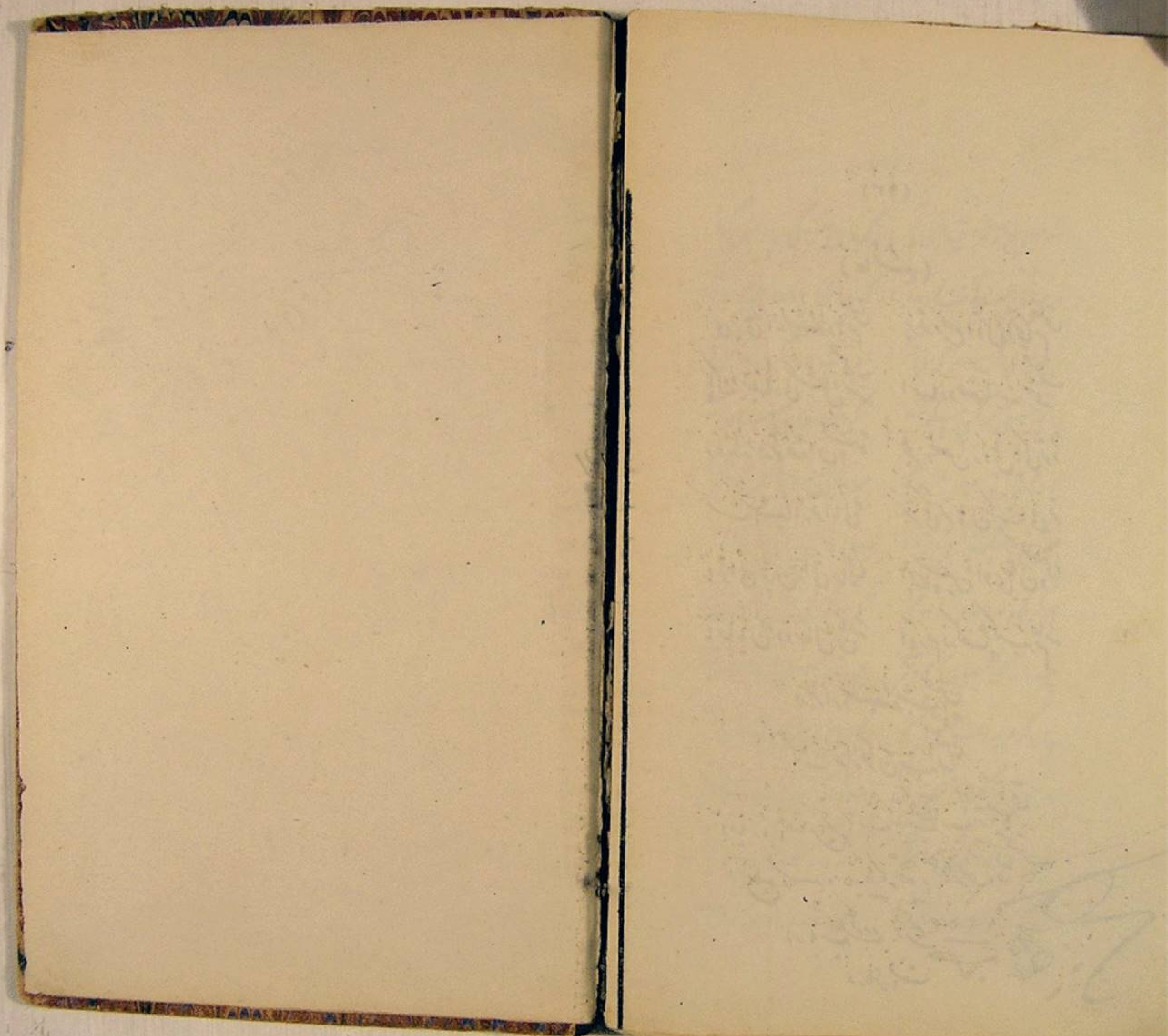
در هزار و سیصد و هشت اینچنین

گشت ختم از عون رب العالمین

بجایزه اعضای انجمن اخوت کتاب مستطاب آیة الحق

بطبع رسید و به یادگار تقدیم اخلاص بحضور ... گردید

در مطبعه ... در تهران چاپ گردید در ... ۱۳۲۳



تذكرۀ نظرا ادب بر حقائق زینتی
مبرا منقبه ایکان خندان و همیشه سرسبز

